

دختر هيزم شکن

(The Woodcutter`s Daughter)

نويسنده :

داينا مالوك

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعيل پوركاظم

۱۳۹۸

((فهرست مطالب))

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"دختر هیزم شکن" اثر "داینا مالوک"	۳
۲	"سرباز کوچولوی حلبی" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۳۹
۳	"دوازده برادر" اثر "برادرز گریم"	۴۳
۴	"پرسفید و شش غول" اثر "گورنلیوس ماتیوز"	۷۹
۵	"زمان و عناصر طبیعت" اثر "الکساندر چودسکو"	۸۷
۶	"گوتوله زرد" اثر "داینا مالوک"	۹۷
۷	"دو خواهر" اثر "فلورا استیل"	۱۱۲
۸		
۹		
۱۰		

داستان : دخترِ هیزم شکن (The woodcutter's daughter)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



در زمان های بسیار قدیم و در جنگلی دوردست هیزم شکن فقیر و تیره روزی زندگی می کرد. او در کارش بسیار ماهر و زبردست بود.

هیزم شکن یک همسر و سه پسر جوان داشت. آنها با وجودی که متفقاً در کنار همدیگر کار می کردند و رنج بسیار متحمل می گردیدند ولیکن با سختی و دشواری از پس تأمین معاش روزانه بر می آمدند.

اوضاع برای خانواده مرد هیزم شکن آنچنان دشوار بود، که آنها هیچ امیدی به بهبودی اوضاع زندگی خویش نداشتند. تا اینکه یک روز خوشبختی روی خوش خود را به مرد هیزم شکن نشان داد و او توانست جان ارباب خود را از حمله دزدان جنگلی نجات دهد. این ارباب به هیچوجه نظیر بسیاری از ارباب ها ناسپاس نبود. او تصمیم گرفت که برای بهبود زندگی هیزم شکن اقداماتی صورت دهد و پاداشی شایسته به او اعطاء نماید.

مرد فقیر که هر آنچه از دستش بر می آمد، بخوبی برای اربابش انجام داده بود، انتظار داشت که به دریافت مقداری پول نقد موفق گردد اما ارباب فقط به فکر پرداخت ۲-۳ عدد سکه معمولی به او نبود.

ارباب در پیش خود اندیشیده بود که نجات جاننش توسط مردی بدون صلاح بسیار اهمیت دارد و نشان از فداکاری و از خود گذشتگی وی می باشد لذا پیغامی برای مرد هیزم شکن فرستاد و او را به دفترش دعوت نمود.



روز بعد، مرد فقیر سر و وضع ظاهری خود را درست کرد، صورتش را اصلاح نمود و نزد ارباب رفت. او در این مورد بیش از هر نوکر و خدمتکاری با آداب و نزاکت رفتار می کرد.

ارباب به هیزم شکن گفت: خوب، "توماس". من در مقابل خدمتی که به من نموده اید، چگونه می توانم جبران نمایم. من بدون کمک و فداکاری شما یقیناً به دست دزدان بی رحم به هلاکت می رسیدم. من اینک زندگی رضایت بخشی دارم و قدر آن را بخوبی می دانم.

"توماس" فقیر آنچنان از این بابت شرمند شده بود، که قادر به پاسخگویی نبود لذا با لکنت زبان گفت: ارباب عزیز، شما به من محبت دارید. لطفاً مرا بیش از این شرمند نسازید.

ارباب در راستای راحتی مرد فقیر می اندیشید لذا حرف او را قطع کرد و گفت: من اوضاع را بهتر از شما درک می کنم. پس از من درخواستی داشته باشید. من هیچگاه نمی خواهم شما را از محل زندگی تان در املاک خویش بیرون نمایم زیرا باور دارم که هیچ چیز دیگری نمی تواند شما را واقعاً خوشحال سازد. به هر حال من تصمیم گرفته ام تا کلبه جدیدی برایتان در جنگل احداث کنم تا بتوانید همراه فرزندان خویش بخوبی در آن زندگی نمائید. شما از این پس می توانید هر آنچه که لازم دارید، از چوب های جنگل من قطع کنید و آنطور که می خواهید از آنها بهره گیرید. من از حالا به شما اجازه می دهم که برای خودتان کار کنید و اگر پسرانتان مایلند در جنگل من به شکار بپردازند و هر آنچه از جانوران وحشی شکار نمودند، برای خودشان بردارند. من این را نیز به شما بگویم که شما نباید هیچ چوبی از جنگل مرا بفروشید، مگر اینکه کاری بر روی آن انجام داده باشید. من همچنین از شما انتظار دارم که حتی زمانی که از وضعیت بسیار خوبی برخوردار گردیدید، از رفتارهای محبت آمیز و انسان دوستانه دست بر ندارید.

"توماس" هیزم شکن آنچنان از این وقایع گیج شده بود، که به هیچوجه قادر به بیان قدردانی و امتنان قلبی خویش نبود. "توماس" بلافاصله به خانه برگشت و آنچه شنیده بود، را با همسرش در میان گذاشت تا در شادی همدیگر شریک باشند.

پسران هیزم کن بلافاصله مقدار زیادی هیزم جمع آوری کردند و آتش بسیار بزرگی بر افروختند. زمانی که همگی بخوبی گرم شدند، زن هیزم شکن با افسوس به شوهرش توماس گفت: ایکاش آنها می توانستند از چوب های جنگلی بجز برای سوزاندن استفاده نمایند.

شوهر پاسخ داد: این ایده دائماً به ذهن من هم می رسد. ارباب به ما اجازه داده است تا هر استفاده ای از چوب های جنگلی ببریم. یقین داشته باشید که این عین گفته های او است. بنابراین می توانیم با استفاده کافی از چوب های جنگلی برای خودمان درآمد مختصری کسب نمائیم.

همسرش گفت: چگونه؟

هیزم شکن در ادامه حرف هایش گفت: زمانیکه من نوجوانی بیش نبودم، پدرم به من یاد داد، که به درست کردن کفش های چوبی بپردازم و من توصیه او را پذیرفتم. من کفش های چوبی سبک و مرتبی می ساختم، که هر کسی آرزویش را داشت. راستی چرا حالا نباید مجدداً آن کار را انجام بدهم و کفش ها را به فروش نرسانم؟ البته برای این کار به همکاری و همراهی همه افراد خانواده نیاز دارم. برای اینکار باید "جیمز" چوب های مناسب را از جنگل قطع کند و به اینجا بیاورد. "پیتر" باید به شکار حیوانات وحشی برود تا غذای کافی برای خانواده تدارک گردد. "پاول" که عقل و هوش کمتری از دو برادر دیگر دارد، می تواند وسایل چوبی ساخته شده را برای فروش به دهکده ها و شهرهای مجاور ببرد. این کارها می توانند سود مناسبی را نصیب ما نمایند آنچنانکه اندکی از فقر و بیچارگی خارج گردیم. پس آنگاه ما می توانیم لباس های راحت تر و شایسته تری برای خودمان بخریم و اثاثیه بهتری برای کلبه تهیه کنیم، بگونه ای که کلبه ما به یک قصر کوچک شبیه گردد. پسرهای هیزم شکن از این ایده پدرشان بسیار استقبال کردند و آن را قابل اجرا و برای خانواده بسیار سودمند دانستند.



از آن روز به بعد مادر که برای تدارک غذای خانواده اهمیّت زیادی قائل بود، از حیواناتی که "پیتر" شکار می کرد، به بهترین وجهی سود می جُست و غذاهای لذیذ و مقوی می پخت. سرانجام با کمی کار و زحمت بیشتر، اندکی تشویق و دلخوشی، یک اجاق مشتعل و یک خانواده متمدن دست به دست هم دادند، تا آنها از شادترین خانواده های دنیا باشند.

یک روز ارباب به کلبه آنها آمد. او آنها را متحد و ساعی دید و ملاحظه کرد که مجدّانه به تولید و تجارت کفش چوبی اشتغال دارند آنچنانکه با کار و تلاش بی وقفه بدون اینکه به شیوه های خلاف قانون و عرف دست یازند و یا به زیاده خواهی، حرص، طمع و تجمل گرائی بپردازند، به امرار معاش مشغولند. ارباب عقیده داشت که روش های نادرست هیچگاه پایدار نمی مانند.

هفته های بعد، دسته ای از گرگ های درنده در جنگل پدیدار شدند. آنها هر روز به بچه های بی گناه و عابری بی پناه حمله می کردند و آنها را وحشیانه می دریدند. گرگ ها آنچنان وحشی و پرخاشگر شده بودند، که ریشه های درختان را می گسستند. آنها حتی به همدیگر نیز رحم نمی کردند. صدای زوزه های گرگ ها شب و روز در کلبه هیزم شکن شنیده می شد و همه ساکنین را مشوّش می ساخت.

این اوضاع تا بدانجا پیش رفت که مادر تحمل اوقاتی که پسرانش از کلبه خارج می شدند، را نداشت لذا زمانیکه پسرها در خانه نبودند و او تنها در کلبه می ماند، مدام به درب کلبه خیره می شد و منتظر حضور مجدد فرزندان می گردید. بدین ترتیب زن هیزم شکن در تمام مدت تنهایی از ترس گرگ ها لب به آب و غذا نمی زد.

چنین شرایطی برای خانواده هیزم شکن بسیار سخت و طاقت فرسا می نمود. سرانجام مردان جوان خانواده که شجاعت قابل توجهی داشتند، تصمیم گرفتند که برای نجات اوضاع خانواده خویش و کسب رضایت ارباب بزرگ کاری انجام بدهند لذا جملگی آنها مسلح شدند تا حمله را آغاز نمایند.

پسرهای هیزم شکن به جنگل رفتند و گودال های متعددی حفر نمودند. آنها سپس روی گودال ها را با شاخه های درختان پوشاندند و با ریختن لایه ای از خاک جنگلی از دیدها پنهان ساختند. این عمل البته نیازمند چندین روز کار مداوم و سخت بود بنابراین برای اینکه در حین کار در معرض هجوم گرگ های درنده قرار نگیرند، در تمام مدت آتشی عظیم در اطراف مکان استقرار خویش بر می افروختند.

سرانجام حفر گودال ها و مخفی نمودن آنها به بهترین وجه پایان یافت و پسرها قبل از سرزدن خورشید آماده بازگشت به کلبه شدند. در این زمان ناگهان پسران هیزم شکن متوجّه شدند، که پوشش یکی از گودال ها احتمالاً در طول همان شب شکسته و کاملاً تخریب شده است، بگونه ای که اینک فاقد پوشش بنظر می رسید.

پسرهای مرد هیزم شکن بفوریت تفنگ های شکاری خود را آماده شلیک ساختند و هر کدام از آنها در صد بر آمدند که در مواجهه با خطر سریع تر از سایرین شلیک نمایند. در این میان ناگهان صدائی از عمق گودال به گوش پسرها رسید. صدا با تضرع و التماس از آنها کمک می طلبید.

"پیتر" گفت: چکار باید انجام بدهیم؟ من مطمئنم که این صدا با نعره گرگ ها تفاوت دارد. صدا ممکن است متعلق به بچه ای بدبخت و سرگردان باشد. بدین ترتیب او بسیار خوش اقبال بوده است، که تاکنون به طرفش شلیک نکرده ایم.

پسرها آهسته و با احتیاط در اطراف گودال جمع شدند ولی با کمال تعجب متوجه گردیدند که بانویی بسیار زیبا با لباس های گران بهاء و تاجی مزین به قطعات الماس درشت و درخشان درون گودال افتاده است. بانوی مزبور که بسیار جوان بنظر می رسید، آشکارا از سرمای صبحگاهی می لرزید. شب گذشته باران نسبتاً شدیدی باریده بود لذا اینک لباس های زربفت بانوی جوان کاملاً خیس و لجن آلود بنظر می رسیدند. دست های ظریف و زیبایش تماماً کثیف شده بودند. بانو بسیار خشمگین بنظر می رسید و این موضوع از رنج بسیاری حکایت می کرد، که او از دیشب تاکنون متحمل گردیده بود.



بانوی جوان همچنان گریه و زاری می کرد و در تلاش بود که بنحوی از گودال سرد و مرطوب رهایی یابد. گریه های بانو زمانی به اوج رسید که سه گرگ بزرگ در فاصله ای نه چندان زیاد آشکار گردیدند. برادرها همزمان نگاهی معنی دار به همدیگر انداختند. آنها به شدت احساس خطر می کردند اما وظیفه انسانی خویش می دانستند که برای نجات بانوی جوان چاره ای بیندیشند.

ناگهان فکری به ذهن پسرها افتاد. آنها طنابی را که به همراه داشتند، سریعاً بر کمر "پیتر" بستند و او را با کمک طناب به عمق گودال فرستادند. "پیتر" پس از رسیدن به ته گودال بلافاصله با احتیاط بانوی زیبا را بر دوش گرفت و با کمک برادرانش از گودال خارج ساخت.

آنها سپس بانوی جوان را که از ترس غش کرده بود، به آرامی بر روی علف های کف جنگل گذاشتند. این زمان گرگ ها تقریباً به نزدیکی آنها رسیده بودند. جانورهای درنده که متوجه این جمع شده بودند، بفوریت خودشان را به آنها رساندند. گرگ ها آنگاه کاملاً به بانوی زیبا نزدیک شدند، در کمال تعجب و در چشم بهم زدن به سه برّه سفید و زیبا تبدیل گردیدند. آنها سپس پاهای ظریف بانو را که کم کم در حال به هوش آمدن بود، به آرامی لیسیدند.

بانو پس از اینکه حواس خویش را بازیافت، به هیزم شکن ها گفت: پسران من، هیچ نترسید. هیچکدام از این حیوانات به ظاهر درنده صدمه ای به شما نخواهند رساند. آگاه باشید که من زندگی خود را مدیون توجه و محبت شما می دانم و باید پاداش مناسبی به شما بپردازم. پس اینک مرا نزد پدرتان ببرید. من باید به او برای داشتن و تربیت چنین فرزندان شجاعی تبریک بگویم.

جوان های بیچاره از مشاهده این ماجرا گیج و مبهوت مانده بودند آنچنان که قدرت پاسخگویی نداشتند. آنها بسیار محترمانه بانو را از زمین بلند کردند و سپس در حالی که دنباله بلند لباس های او را به روی دست گرفته بودند، به سمت کلبه هیزم شکن براه افتادند. این زمان جلال و شکوه کاملاً از سیما و ظاهر بانوی جوان بخوبی مشهود بود.

برادران به راهنمایی بانوی جوان می پرداختند و او به طرف کلبه هیزم شکن راهنمایی می کردند درحالیکه از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجیدند.

مادر همچنان در پشت درب کلبه جنگلی نشسته و چشم به راه آمدن پسرانش بود. مادر ابتدا از دیدن بانویی که همراه پسرانش بسوی کلبه می آمد، تعجب کرد اما بزودی بر خودش مسلط شد و از بانوی اصیل و نجیب دعوت نمود، که به داخل کلبه تشریف بیاورند و در آنجا اندکی بیاسایند و خستگی در کنند. خانواده مرد هیزم شکن بسیار شرمنده بودند، که چیزی بیشتر از یک صندلی چوبی و اندکی آب چشمه

برای ارائه به بانوی زیبا ندارند لذا مادر کوزه تمیزی را از آب خنک پُر کرد و با احترام در مقابل بانوی جوان بر روی میز گذاشت.

بانو به همسر هیزم شکن گفت: من راغبم که ساعاتی را با شما بگذرانم. اگر چه شما مرا برای نخستین دفعه می بینید اما من می توانم یکی از بهترین دوستانتان باشم و بخوبی قادرم ادعایم را به شما ثابت نمایم. این زمان من لیوانی از آب چشمه را در صورتی از شما می پذیرم، که شما موافقت کنید تا شوهر و فرزندانان از این پس جزو ملازمان من گردند.

مادر نظری اجمالی به خانواده خویش انداخت. هر کدام از آنها در حال نوشیدن آب خنک از فنجان های خویش بودند. فنجان های همگی آنها از چوب تراشیده شده بودند.



مادر در افکار خویش غرق شده بود. او ناگهان مشاهده کرد که فنجان هایشان تبدیل به فنجان های نقره ای گردیدند و مزه آب درون آنها نیز تغییر کرد و به نوعی نوشیدنی گوارا تبدیل شد.

هیزم شکن و همسرش به محض اینکه از نوشیدنی مزبور آشامیدند، احساس نمودند، که چندین سال جوان تر شده اند.

آنها از شوق بسیار خود را بر پاهای بانوی زیبا انداختند. ترس و غریزه ذاتی به آنها فهمانده بود، که با نیروئی قوی و غیر طبیعی مواجه شده اند. همگی انسان ها کم و بیش در مواجهه با نیروهای غیر طبیعی دچار ترس و وحشت می شوند، حتی اگر چنین نیروهائی به سود آنها عمل نمایند. بانوی جوان آنگاه هیزم شکن و همسرش را خطاب قرار داد و از شجاعت و دلیری پسرانشان تعریف و تمجید کرد. بانو گفت که آنان از او در مقابل حمله گرگ های وحشی محافظت نموده و موجب رهائی وی از گودال عمیق شده اند.

بانو سپس به معرفه خویش پرداخت. او خود را یک پری به نام "کوکیت" (Coquette) نامید و اندکی از داستان زندگی خویش را برای آنها تعریف نمود.

هیزم شکن گفت: ببخشید بانوی گرامی. آیا می شود لطف کنید و برای ما توضیح بدهید که پری (fairy) چیست؟ در طی سی سالی که من در این جنگل ساکن هستم، در مورد دیوها، گرگ ها و غولی به نام "گودان" (Gevaudan) بسیار شنیده ام اما تاکنون چیزی در مورد پری ها نمی دانم.

"کوکیت" پاسخ داد: ما پری ها وجود داریم اما هرگز در یکجا اقامت نمی کنیم. ما هیچگاه به مکان و زمان خاصی محدود نیستیم. ما موجوداتی فوق طبیعی می باشیم، که بخشی از نیروهای فوق بشری را در اختیار داریم. البته چگونگی استفاده از این نیروهای فوق بشری می توانند، ما را به موجوداتی خوب و یا شرّ تبدیل نمایند لذا از این نظر ما کاملاً با نوع بشر شباهت داریم.

هیزم شکن که فردی عامی بود، چیز زیادی از این توضیحات پری درک نکرد. او همانند بسیاری از افراد بشر تمایل داشت، تا چیزهای بیشتری در این رابطه بدانند. از اینرو او تعظیمی نمود و از پری تقاضا کرد تا اندکی بیشتر برای او توضیح دهد. او می خواست که پری برایش در مورد: نیروهای فوق طبیعی، موهبت های آسمانی، چگونگی افتادن پری درون گودال و حتی همراهی گرگ ها با وی توضیحات بیشتری داده شود.

"کوکیت" در پاسخ گفت: شما باید بدانید که من هم دشمنانی دارم که برخی از آنان بسیار قوی تر از من هستند. مثلاً "باراباپاتاپوف" (Barabapatapouf) جادوگر بنظرم وحشتناک ترین و خطرناک ترین موجود در کل جهان کنونی است. او سه دندان، سه تار مو، یک عدد چشم و حدوداً پانزده فوت (تقریباً ۵ متر) قد دارد. او با تمامی این اوصاف شدیداً عاشق و دلباخته من شده است. او با مؤذیگری و شرارت

قصد داشت، مرا وادار به پذیرش تقاضایش برای ازدواج نماید. او حتی دوستانش را برای مراسم نکاح دعوت نموده بود اما من چونکه از سابقه فساد و شرارت وی اطلاع داشتم، به آنان گفتم که هیچگاه به همسری هیولائی چون او در نمی آیم.

"باراباپاتاپوف" از پاسخ منفی من بسیار خشمگین شد و قسم خورد که از من انتقام می گیرد و تاکنون هیچ فرصتی را برای اجرای تهدید خویش از دست نداده است.

من در حال فرار از چنگال این جادوگر خشمناک به جنگل گریختم و ناگاه درون گودال افتادم. من سه روز را در آن گودال وحشتناک سپری کردم، تا سرانجام توسط پسرانتان نجات یافتم.

هیزم شکن گفت: پسرانم هیچ عملی بجز وظایف انسانی و وجدانی خویش انجام نداده اند و هیچ انتظاری از شما ندارند.

"کوکیت" گفت: من می بایست در قبال فداکاری پسرانتان به انجام کاری شایسته برایشان پردازم اما در حقیقت قدرتم نامحدود نیست و نمی توانم هر کاری را که بخواهید، برایتان انجام بدهم. به هر حال من از آشنائی با خانواده شما بسیار خوشنودم و مایلیم تا به دو آرزوی شما جامه عمل بپوشانم. این موضوع نیازمند آن است که هر کدام از شما زن و شوهر بطور آزادانه و بدون تعصب به انتخاب یک آرزو اقدام ورزید. بنابراین هر کدام از شما دو نفر جداگانه از حالا تا صبح فردا فرصت دارید، که در مورد مهمترین آرزوی خودتان فکر کنید و آن را در آغاز روز بعد برایم بازگوئید.

مادر بسیار پریشان و مضطرب می نمود. او در واقع نمی دانست که چگونه می تواند شب را از پری پذیرائی نماید زیرا هیچکدام از بسترهای خواب پسرها، زن و یا شوهر آنچنان ارزشی نداشتند که بتوان آن را تقدیم چنین بانوی زیبا و مجللی نمود، تا سراسر شب را با آن به سر آورد و تا صبح بر آن بیاساید.

"کوکیت" زیبا از مشغولیات ذهنی و محذوریات زن هیزم شکن مطلع گردید لذا به او گفت که خیالتان کاملاً آسوده و راحت باشد زیرا خودم هر آنچه لازم داشته باشم، بفوریت برای خویشتن فراهم می سازم.

بانوی زیبا آنگاه تعدادی دانه های شن رنگی از جیبش در آورد و آنها را بر کف کلبه پخش نمود. در چشم بهم زدنی بستری از گلبرگ های رُز به ارتفاع سه فوت (یک متر) پدیدار گردید، که متکائی بسیار

راحت به رنگ بنفش همراه با گل های نارنجی رنگ بسیار معطر داشت. بر روی بستر نیز یک

روتختی با نقوش بال پروانه هائی با رنگ های متنوع و درخشان گسترانیده شده بود. سه بره سفید و زیبا

نیز در کنار پایه های تختخواب پری خوابیده بودند. اتاق کلبه بسیار نمناک و گرم بود لذا نفس کشیدن آنها به سختی انجام می پذیرفت.

هیزم شکن و پسرانش از این ماجرا بسیار تعجب کردند بطوریکه آن را یک نوع خواب و رؤیا می پنداشتند.

"کوکیت" به زن هیزم شکن اطلاع داد، که اگر او یک بار دیگر با شوهرش قبل از دیدار صبح فردا به گفتگو بنشیند آنگاه هیچیک از آرزوهایشان به حقیقت نخواهد پیوست لذا این موضوع باید اکیداً توسط آنها رعایت می شد.

زمانی که طلوعه روز بعد پدیدار گردید، "کوکیت" زن و شوهر هیزم شکن را احضار کرد. مرد هیزم شکن که عجله بیشتری برای بیان آرزویش داشت، قبل از همسرش وارد اتاق شد. او با سادگی و بی آلابشی به پری گفت: من هیچگاه انتظار ندارم که بانوی گرامی برای بر آوردن آرزوهایم دچار مشکل گردند. بهر حال من تا این لحظه فقط به دنبال گذران معاش خانواده ام بوده ام اما حالا دریافته ام که داشتن چیزهای بیشتری را می توانم آرزو نمایم بطوریکه حتی قادرم هزاران آرزو داشته باشم. من دیشب از افکار درهم و برهم آنچنان خسته شده بودم، که در نهایت بدون اراده به خواب رفتم. من در رؤیاهایم پنج کیسه مملو از سکه های طلا را دیدم، آنچنانکه انگار یکی از آنها به من تعلق داشت. کیسه دوم متعلق به همسرم و سه کیسه دیگر هر کدام از آن یکی از پسرانم بودند.

"کوکیت" گفت: خوب، ظاهراً این کیسه ها همان آرزوی شما هستند. پس اینک به انبار نگهداری آنوقه خودتان بروید و آنها را در آنجا خواهید یافت. فقط بگوئید که آرزو دارید تا آنها حدوداً چقدر باشند؟ "توماس" هیزم شکن پاسخ داد: آه، اگر کیسه ها را در آنجا بیابم، بسیار مایلم که هر کدام حاوی صدها پوند باشند چونکه با آنها خواهم توانست یک تجارت کوچک به راه بیندازم. من حتی خواهم توانست صندوق های که می سازم، برای فروش به ممالک خیلی دور نظیر چین ارسال دارم و سود بیشتری بدست آورم.

پری گفت: آرزویت هم اینک واقعیت یافته است. حالا از اینجا بروید و اجازه بدهید تا همسران نیز به اتاق وارد شود و آرزوی خودش را باز گوید.

کدبانوی خانه آن شب را نتوانسته بود تا سحر بخوابد. او هیچگاه در تمام عمرش اینچنین آشفته و ناراحت بنظر نمی رسید. او گاهی آرزو کرده بود، که بسیار ثروتمند شود اما پس از اندکی در می یافت که ثروت نمی تواند مانع مرگ او شود لذا آرزو می کرد که ایکاش بتواند صدها سال عمر کند. بهر حال اینک یک آرزو تمامی افکار او را قبضه کرده بود و آن اینکه پری به او حداقل یک ماه فرصت زادآوری بدهد. پس آنگاه زن هیزم شکن به پری گفت: بانو پری، من خیلی پیر شده ام و آرزوی داشتن یک دختر را دارم. دختر می تواند در مدیریت امور منزل به من کمک نماید و همدم لحظات تنهایی ام

باشد. شوهر من اغلب اوقاتش را در جنگل می گذرانند. او هر روز با طلوع خورشید کلبه را ترک می کند و مرا تا پایان روز در اینجا تنها می گذارد. پسرانم نیز هر کدام به دنبال کار و کاسبی خودشان می روند. ما هیچ همسایه ای نداریم و من هیچکس را ندارم، تا با او به گفتگو و درد دل کردن بنشینم.

پری گفت: اینچنین خواهم کرد. شما بزودی صاحب زیباترین دختری خواهید شد، که متصوّر هستید. او از زمان تولد قادر به صحبت کردن خواهد بود. او هیچگاه شما را ترک نخواهد کرد. لطفاً به شوهر و پسرانت بگوئید که من امیدوارم هر آنچه موجبات رضایت شما می شوند، فراهم آیند.

ساعاتی بعد تمامی اعضاء خانواده هیزم شکن گرد هم آمدند و با همدیگر به گفتگو و تبادل نظر پرداختند اما هیچگونه یکدلی و تفاهمی در نظرات آنها حاصل نمی آمد. مردان جوان خانواده فکر می کردند که آرزوی پدرشان بسیار کوچک و حقیر بوده است درحالیکه مرد هیزم شکن با آرزوهایی که پسرانش مطرح می کردند، موافقت نداشت.

پری با این احوال صبحانه ای عالی برای همگی فراهم ساخت بطوریکه با مصرف غذاها و نوشیدنی ها توانستند روح تازه ای بیابند و احساس نیرو و نشاط نمایند.

"کوکیت" به آنان گفت: حالا من نویدی برایتان دارم. همان گونه که قول داده ام، شما بزودی دختری در خانواده خواهید داشت ولیکن او از بدو تولد دارای هیکل و افکار یک دختر دوازده ساله خواهد بود. او را "رُز" نام بگذارید. شرم و حیاء از چهره این دختر مشهود می باشد و پوست وی همچون گلبرگ ها لطیف خواهد بود. من همچنین برایتان خواهم گفت که وی در آستانه بلوغ به ناگهان دگرگون می شود و پوستی سیاه به تیرگی آبنوس خواهد داشت. "رُز" قبل از اینکه به سن پانزده سالگی برسد، به همسری پادشاهی بزرگ در خواهد آمد. پادشاه دارای صدائی بسیار قوی و خصوصیتی کاملاً بارز می باشد.

حرف های او همواره با خنده های بلند همراه می گردند، انگار که از کوزه ای دهان گشاد نظیر آنچه در کنار اجاق شما قرار دارد، خارج می گردند.

این زمان پری "کوکیت" به ناگاه رنگش پرید و آشفتگی از سیمایش هویدا گردید.

هیزم شکن که اینک از صرف غذا و نوشیدنی های فراوان مدام می خندید، گفت: آه، چه مسخره و خنده آور! ... "رُز" قرمز و سیاه! ... یک ماجرای دوست داشتنی! ... برآستی آن چه پادشاه بزرگی است که به دختر یک هیزم شکن اظهار عشق نماید. تنها از یک کوزه می تواند چنین یاه هائی خارج شود. مطمئناً من به او یاد خواهم داد که چنین اراجیفی را بر زبان نیاورد. من همچنین لگدی محکم به کوزه خواهم زد، آن را خواهم شکست و به قطعات کوچک تبدیل خواهم نمود.

هیزم شکن همچنان به حرف های نامربوطش ادامه می داد بطوریکه صورتش سیاه و کبود شده بود.

"کوکیت" که از این حالت هیزم شکن ناراحت شده بود، چندین کوزه آب خنک را بر روی سر هیزم شکن ریخت، تا او را به وضعیت عادی برگرداند.

بانو فریاد زد: آه، ای "باراباپاتاپوف" ظالم و بیرحم، اینک تو ضلالت و گمراهی خودت را حتی به خانواده ای که افکار نوع دوستانه و سودمند دارند، بسط داده اید.

بانو سپس به هیزم شکن گفت: من دشمنم را بخوبی می شناسم و از تمایلات وی آگاهم. شما مطلع باشید که سرنوشت دخترتان مقدر شده است، که با یک پادشاه ازدواج نماید و گریزی از آن نیست. برخی اسرار در اینجا مخفی می مانند و چگونگی پیشگویی مرا منکر می سازند. پس هر کسی این ماجرا را به گونه ای تفصیل خواهد کرد درحالیکه حقیقت را نمی داند.

"کوکیت" که این زمان از مجادله با جنگل نشینان فقیر خسته و کسل شده بود، به ناگاه پنجره کلبه را گشود و در چشم بهم زدنی ناپدید گردید.

پس آنگاه منازعه ای بزرگ بین هیزم شکن و پسرانش در گرفت. پسرها معتقد بودند که پدرشان فرصت بسیار مغتنمی را برای دستیابی به سعادت و خوشبختی از دست داده است. آنها می گفتند: ما می توانستیم از توانائی کافی برای خرید اموال و املاک برخوردار گردیم. ما می توانستیم با خریدن انواع جامه های گران بهاء خودمان را همانند سایر نجباء و ثروتمندانی سازیم، که تاکنون بارها ما را خوار و حقیر می شمردند. ما می توانستیم بجای پانصد پوند، به سادگی یک یا دو میلیون پوند داشته باشیم و بدینگونه مقام والائی برای پدر و مقام هائی نیز برای خودمان دست و پا نمائیم. این ماجرا بخوبی برای ما روشن ساخت که چه مادر و پدر بی فکر و کند ذهنی داریم.

هیزم شکن گفت: فرزندان من، آیا اینها چیزهائی هستند که موجب خوشحالی شما می گردند؟ برای من واضح است که شما بسیار رضایت داشتید زمانیکه ارباب فقط باعث کاهش اندکی از فقر خرد کننده ما شد. اینک شما بیش از تمام آنچه تاکنون دیده اید، دارای پول و طلا هستید و با این وجود گمان می کنید که دچار ضرر و زیان شده اید و احساس خرسندی و رضایتمندی ندارید. بنظرم مادرتان به اندازه کافی عاقل بود، که ایده داشتن یک دختر را مطرح کرد درحالیکه نیل به آن حتی به تصورمان هم نمی رسید. بزودی او کودکی را به دنیا خواهد آورد اما کودک آنقدر کوچک و سبک وزن نخواهد بود، که در بغل گرفته شود زیرا به اندازه دختری دوازده یا سیزده ساله می باشد. او ممکن است تواضع و احترام اندکی نسبت به هیزم شکن ها بروز بدهد، از بوسیدن دست مادرش اکراه ورزد و هیچگاه برادرانش را در آغوش نگیرد. این بچه عجیب یقیناً تمامی غریبه ها را پس خواهد زد و آنها را به حسادت وادار خواهد کرد آنچنانکه ترجیح خواهند داد، که ایکاش دخترشان می بود.

سرانجام "رُز" به دنیا آمد. دخترک از بدو تولد دارای لباس بود و بخوبی سخن می گفت. زلفانش بر روی شانه هایش ریخته شده بودند. "رُز" پوشش کاملی دربر داشت و لباس های او کاملاً مطابق مُد روز بودند. پاهای ظریف او در یک کفش چوبی قرار داشتند. این کفش آنقدر زیبا و خوش رنگ بود، که هر بانویی آرزوی داشتنش را می کرد، تا آن را به همگنان نشان بدهد. دستان زیبا و کوچکش آنچنان بودند، که انگار برای کارهای سخت روستائی ساخته نشده اند درحالیکه او برعکس چنین ظواهری بسیار سریع به آماده سازی کارهای آشپزی و امورات خانه داری می پرداخت، بی بی پیر و فقیرش را با محبتی وصف ناپذیر در آغوش می گرفت و از او دلجوئی می نمود.



بستر "رُز" همواره کنار مادرش پهن می شد. دختر مهربان صبحگاهان از بستر بر می خاست و برای مردان جوان خانواده صبحانه آماده می ساخت. او با جملگی آنان با خلق و خوی بسیار خوبی مرآوده داشت. "رُز" آنقدر باهوش بود، که در اندک مدتی خود را با خانواده هیزم شکن کاملاً هماهنگ نمود بطوریکه انگار سال های بسیاری با آنها زندگی کرده است. او سعی داشت تا با اخلاق و رفتار سنجیده اش بتواند تمامی افراد خانواده را به خود جلب کند و در حد امکان راضی نگهدارد. مادر بزودی به حضور مستمر "رُز" عادت نمود و به کارهای آشپزی در کنار دخترش علاقمند گردید. اما آنچه باعث وحشت مادر می گردید اینکه یکروز صورت زیبای دخترش همچون چوب آبنوس سیاه شود و موهایش به مانند پشم گوسفندان گردند. "رُز" نمی توانست ترس و نگرانی مادرش را درک کند. او می پرسید که آیا از او کار خلافی سرزده است؟



بی بی پیر گریه کنان می گفت: نه، نه، اصلاً. باید بدانید که اگر تمام عمر همچنان سیاه چرده باقی بمانید، هیچگاه ذره ای از محبت من به شما کاسته نخواهد شد اما من نمی توانم بدون رنج بردن، تو را بدان صورت نزد خودم ببینم. ما بدون خنده های تو پلاسیده و رنجور خواهیم شد. ما همچنان دوست خواهیم داشت، که تا همیشه نزد ما بمانید و هیچوقت ما را ترک نکنید.

"رُز" با میل و رغبت قول داد، که هرگز کاری علیرغم میل خانواده اش انجام ندهد. یکروز زمانیکه برادرانش از محل کار به کلبه باز گشتند، تغییرات اندکی را در سیمای "رُز" مشاهده کردند. آنها پیشگوئی هائی را که در مورد کوزه شنیده بودند، بخوبی بیاد آوردند. برادران از این نشانه ها بر خلاف مادرشان بسیار خوشحال بودند زیرا در اندک زمانی ممکن بود که خواهرشان "رُز" به عنوان ملکه با یک پادشاه ازدواج کند و آنها در جایگاه برادران ملکه به نان و نوائی برسند. در چنین حالتی آنها می توانستند همراه با "رُز" زندگی بهتری داشته باشند بطوریکه حتی "رُز" می توانست یک روز به آنها خدمت شایسته ای بنماید و هر کدام را به مقام و منصبی برساند. برادران مدت زیادی بود که توصیه های پیشین پدرشان را در مورد کاهش توقعات و افزایش تلاش ها به فراموشی سپرده بودند لذا بذر جاه طلبی و خودخواهی روز به روز در وجودشان بیش از پیش جوانه می زد و رشد می کرد.

هر یک از برادران برای اینکه بیش از دیگری مورد توجه قرار گیرند، به چاپلوسی از خواهرشان می پرداختند و از استعدادها، توانائی ها و درک و هوش خویش برایش تعریف می نمودند. آنها سعی داشتند به "رُز" ثابت کنند که طرفدار او هستند و همواره از ملکه آینده حمایت و جانبداری خواهند نمود و در این راه از دیگر برادران سبقت خواهند جُست.

عجیب اینکه روز بعد نه تنها چهره "رُز" تیره تر نشد، بلکه مجدداً به حالت اولش برگشت و زیبا گردید. آنها از این موضوع نتیجه گرفتند، که تأثیر جادوی پری در حال پایان یافتن است و افسون "باراباپاتاپوف" بزودی مستولی خواهد شد و رنگ چهره "رُز" به ناگاه به تیرگی خواهد گرائید.

مدتی گذشت و هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد. خانواده هیزم شکن به تدریج با این موضوع کنار می آمدند و خود را با تمامی رُخدادهای تطبیق می دادند و تغییر رنگ آتی چهره "رُز" دیگر برایشان بی تفاوت می نمود. "توماس" اینک آنچنان پیر و سالخورده شده بود، که دیگر مایل به تغییر شیوه زندگی نبود. او تمایلی به ترک کلبه جنگلی برای آغاز زندگی جدید در شهر نداشت، اگر چه اینک پول کافی برای این منظور را داشتند. او همچنان به ساختن کفش های چوبی ادامه می داد و برای کسب زندگی شرافتمندانه با تمام توان اندکش تلاش می نمود.

هیزم شکن زمستان را با لباسی که "رُز" از پشم برّه ها بافته بود، طی می کرد زیرا "رُز" با چابکی و مهارت خاصی به بافتن لباس می پرداخت.

"رُز" بسیار باهوش بود و از قوه ابتکار بسیار بالائی بهره می جُست اما باید اذعان داشت که او گاهاً آهی از ته دل می کشید، اندکی در کارهایش درنگ می نمود آنچنانکه انگار از آنچه بر سرش می آید، کاملاً رضایت ندارد. به هر حال از یک غم و غصه پنهانی رنج می برد. یک سال از این ماجراها گذشت. "رُز" کاملاً رشد کرد و قدش افزایش یافت. او اینک دختری شایسته، زیبا و با کمالات نشان می داد.

برادران "رُز" از بس منتظر ازدواج او با یک پادشاه مانده بودند، خسته و ناامید گردیدند لذا در صدد انجام نقشه ای پلید و ناجوانمردانه افتادند. آنها بدین منظور به سراغ دارائی پدر رفتند و به سادگی یکی از کیسه ها را به چنگ آوردند سپس هر سه نفر قبل از سپیده دم عازم شهر شدند. پسران هیزم شکن از کار زشتی که انجام داده بودند، وجداناً راضی بودند زیرا معتقد بودند که این کیسه سرانجام از آن آنها می شد. برادران به هر حال می خواستند از فوائد آنچه متعلق به خانواده بود، بهره مند شوند.

برادران تصمیم داشتند زمانیکه خیلی ثروتمند شدند، مجدداً به نزد والدین خویش برگردند و روزهای واپسین زندگی آنان را در کنارشان باشند و از آنها بنحو مناسبی مراقبت نمایند. برادران با این تصمیم بر عزم خویش افزودند. هر کدام از آنها کمربندی برای خویش تهیه نمود و سهمیه طلای خود را در آن پنهان کرد. هر سه برادر با همدیگر عهد و پیمان بستند که نسبت به همدیگر صادق و صمیمی باشند و هیچگاه به همدیگر کلک نزنند.

برادرها پس از آن به راه افتادند و در طی هشت روز صدها مایل طی کردند. هیزم شکن و همسرش هنوز از ماجرای برداشتن یکی از کیسه های حاوی سکه ها باخبر نشده بودند. آنها فکر می کردند که پسران احتمالاً در اعماق جنگل سرگردان مانده اند لذا پیرمرد برای پیدا کردن فرزندان به داخل جنگل رفت و به هر گوشه اش سرک کشید.

هیزم شکن وقتی از یافتن پسران در جنگل ناامید شد، به کلبه برگشت. او زمانیکه برای آوردن آذوقه روزانه خانواده به انبار کلبه رفت، به ناگهان متوجه گم شدن یکی از کیسه ها شد و حقیقت ماجرا را دریافت. او احساس می کرد که از غم و اندوه ماجرا در حال مرگ می باشد لذا فریاد کشید: کیسه های طلایم، این هم از پسران عزیز و شجاعی که تربیت کرده ام. آنها قبلاً در عین فقرات و بیچارگی در نظرم پرهیزگار و پاکدامن بودند درحالیکه اینک آنچنان پست و تبهکار گردیده اند، که عقوبت کارشان را بزودی از جانب خداوند خواهند دید.

هیزم شکن پس از اندکی مابقی کیسه ها را برداشت و تمامی آنها را به داخل چاه بیرون کلبه انداخت. مادر از عملی که هیزم شکن پیر انجام داده بود، بسیار رنجیده خاطر و خشمگین گشت اما جرأت حرف زدن نداشت زیرا نمی خواست بیش از این موجبات آزار روحی شوهرش را فراهم سازد و بر مشکلات موجود بیفزاید.

هیزم شکن با ناراحتی در گوشه ای نشست و به جمع بندی اشتباهات گذشته اش پرداخت. او دریافت که در تقسیم کردن پول هایش دچار اشتباه بوده و فرزندانش را به موقع از آنها بهره مند نساخته است. اینک او و همسرش در دوران پیری و کهنسالی بسر می بردند و همانند گذشته قادر به انجام بسیاری از کارها نبودند. آنها طی هفته های بعد بخشی از اشیاء خانه را که در طی دوران رونق کسب و کار خریداری کرده بودند، مجدداً برای امرار معاش فروختند.

اینک زخم دردناکی از جانب پسران بر زندگی زن و مرد هیزم شکن وارد شده و فقر مجدداً به سراغ آنها آمده بود. این اوضاع بد و نابسامان زمانی به اوج خود رسید، که مأموران عدلیه به سراغ زن و شوهر هیزم شکن آمدند و خبر دستگیری پسران ناخلف آنها یعنی: "پیتر"، "جیمز" و "پاول" را برایشان آوردند.

بر اساس گفته های مأموران مشخص شد که پسران پیرمرد هیزم شکن زمانی که به اتفاق در یک مشروب فروشی در حال عیش و نوش بودند، به ناگاه اختیار عقل از کف می دهند و تمامی طلاهایشان را برای خودنمایی بر روی میز می ریزند. میزبان نیز از این کار پسران هیزم شکن بسیار متعجب می شود و باور نمی کند که چند جوان روستائی با لباس های زمخت و کفش های چوبی از طریق قانونی توانسته باشند، چنان ثروتی را گردآورده باشند لذا به آنها اتهام دزدی بسته می بندد و بلافاصله مأموران حکومتی را با خبر می سازد.

پسران بیچاره با دیدن مأموران حکومتی بسیار وحشت کرده بودند لذا مجبور شدند ماجرای پری "کوکیت" را برای آنها افشاء نمایند. رئیس دادگاه که وجود پری ها را به هیچوجه باور نداشت، نتوانست از گفته های پسران هیزم شکن متقاعد گردد.

پسران هیزم شکن دیگر امیدی به رهائی نداشتند مگر اینکه محبت و مهربانی پدر نصیب شان می گردید لذا از رئیس دادگاه تقاضای احضار پدر و مادرشان جهت گواهی ادعاهایشان را نمودند.

قاضی نیز چندین مأمور برای احضار هیزم شکن و همسرش به کلبه جنگلی گسیل داشت تا آنها با نشان دادن و تحویل مابقی پول ها بتوانند اظهارات پسران را تأیید نمایند و آنها را از گرفتاری برهانند. بدین ترتیب مأموران قاضی به کلبه جنگلی رفتند اما هیچ کیسه پولی در آنجا نیافتند. مأموران از اینکه خانواده

هیزم شکن چگونه به گذران زندگی می پرداختند، مشکوک شدند لذا هر دو آنها را تا روشن شدن قضایا دستگیر نمودند تا برای بررسی بیشتر به نزد قاضی ببرند.

"پیتر" که از روشن شدن ماجرا مأیوس شده بود و در حضور مأموران همچون مجرمان سابقه دار به خود می لرزید، همراه با زوج هیزم شکن به دنبال مأموران قاضی روانه عدالت خانه گردید.

مادر از شدت ناراحتی نزدیک به غش کردن بود. او بسیار غمگین بود، که "رُز" بیچاره را تنها می گذارند. بویژه اینکه قرار بود در همین روزها چهره اش از سفیدی به سیاهی بگراید.

مادر در زمان ترک کلبه جنگلی از "رُز" خواست تا خانه را ترک نکند و فعلاً از شیر گوسفندان بدوشد و از آردهای باقیمانده نان بپزد و روزگار بگذراند، تا اینکه آنها مجدداً به کلبه بازگردند.

بدین ترتیب برادران، پدر و مادر دختر درحالیکه بسیار ناراحت و غمگین بودند، از "رُز" خداحافظی کردند و همراه مأموران عازم گردیدند.

مأموران همچنین سه روز به "رُز" مهلت دادند تا با مدارک و شواهد کافی به دادگاه بیاید و بی گناهی خانواده خود را به اثبات برساند و آنها را از مجازات برهاند.

"رُز" بی گناهی اعضای خانواده اش را باور داشت و از این طریق به خودش جرأت و جسارت می داد. او عقیده داشت، که قاضی بزودی بر بیگناهی هیزم شکنان واقف می گردد و آنها را آزاد می سازد.

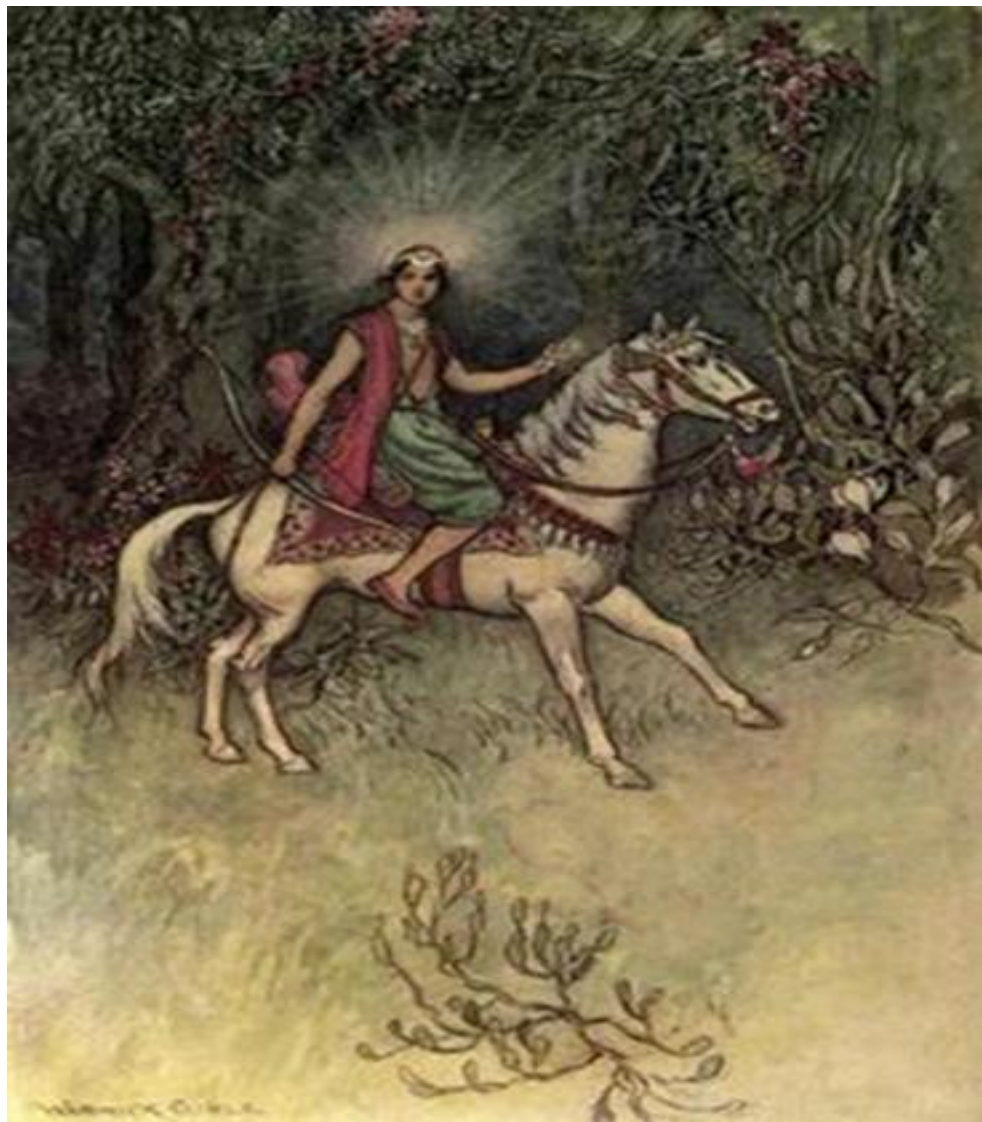
به هر حال بیش از یک ماه گذشت و هیچ خبری از والدین دختر تنها نشد. "رُز" در وضعیت موجود کاملاً حیران و سرگردان مانده بود و نمی دانست تا چه زمانی می تواند به تنهایی در کلبه جنگلی دوام بیاورد لذا به راه افتاد. او تا غروب خورشید راه می سپرد و همزمان به تلخی می گریست. او بسیار مراقب بود تا صدمه ای نبیند زیرا زیبایی او می بایست به عنوان هدیه ای از عالم پریان بدون آسیب باقی بماند.

"رُز" غروب یک روز که بیش از همیشه خسته و کوفته شده بود، بر روی کُنده درختی نشست و به استراحت پرداخت. ناگهان صدای ضعیفی وی را از خواب پراند. دخترک بخوبی به اطراف نگرست و در کمال تعجب جوانی برازنده را با لباس های گران بهاء در همان نزدیکی مشاهده کرد. "رُز" اندیشید و در شگفتی ماند.

مرد جوان فریاد زد: آیا شما یک فرشته و یا یک انسان فانی هستید؟

"رُز" جواب داد: آقای محترم، من دختر یک هیزم شکن فقیر هستم، که در یک کلبه جنگلی زندگی می کنم. اکنون نیز دیر هنگام است و من خواهش می کنم که مرا معطل نسازید زیرا از کار و زندگی روزانه خویش باز می مانم.

پرنس جواب داد: شما یک دختر زیبای خودخواه و خودسر هستید. به هر حال مسیر من با مسیر شما یکسان است و من امیدوارم اجازه بدهید که شما را تا کلبه پدرتان همراهی نمایم.
"رُز" بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت: من قدرتی برای ممانعت از شما ندارم.



پرنس در این زمان ملاحظه کرد که دختر زیبا در حال گریه کردن است لذا فرصت را غنیمت شمرد، تا به او دلداری بدهد و در کاهش غم و اندوه وی بکوشد. بنابراین گفت: این همراهی را فقط برای اغناء حس کنجکاوی خویش انجام نمی دهم. در واقع من هیچگاه نمی توانم اشک های یک بانو را ببینم، بدون

اینکه روح و روانم از آن آزرده نشوند. پس لطفاً مرا از مشکل خود آگاه سازید. من هم قول می‌دهم که غذا نخورم و نیاسایم تا زمانیکه مشکل تان را رفع نمایم.

"رُز" با خجالت چشم‌های آبی خوش‌رنگش را باز نمود و به سیمای مردی که مهربانانه با وی سخن می‌گفت، نگریست. سیمای پرنس در حقیقت نه تنها زشت و ترسناک نبود، بلکه به طریقی او را دعوت به اطمینان و آرامش می‌نمود. دختر بنابراین به آرامی به سمت جلو قدم برداشت تا خود را به کلبه برساند.

"رُز" زمانیکه به نزدیکی کلبه رسید، از حضور پرنس احساس عدم اطمینان و ناراحتی نمود، پس تصمیم گرفت تا از او برای ورود به خانه دعوت به عمل نیابد و بکوشد تا هر چه سریع‌تر از او خلاص شود. بنابراین روی خود را به طرف پرنس که به دنبالش می‌آمد، نمود و گفت: بنظر می‌رسد که نسبت به ناراحتی ام بسیار دلسوز هستید درحالی‌که اینک فقط آن را افزایش می‌دهید. بخاطر داشته باشید که اگر مادرم مرا حتی با یک مرد اصیل و محترم نظیر شما ببیند، حتماً مرا تنبیه خواهد کرد زیرا باور نخواهد کرد که شما بر خلاف تمایلم مرا تا کلبه همراهی نموده‌اید.

پرنس با شنیدن این مطالب که سابقاً هیچگاه برایش اتفاق نیفتاده بود، بر اشتیاق وی نسبت به "رُز" بسیار افزوده شد لذا موافقت نمود که از همانجا عقب نشینی نماید ولیکن تقاضا نمود که "رُز" زیبا را غروب روز بعد در همان ساعت و همانجای قبلی ملاقات نماید.

"رُز" از دادن پاسخ قطعی به پرنس خودداری نمود و پرنس را با دلی شکسته و حالتی افسرده و مغموم به سمت قصر پادشاهی برگرداند.

"رُز" زمانیکه تنها شد، از یادآوری آنچه بین او و پرنس رُخ داده بود، ناراحت شد و خود را برای رفتاری که ناچاراً با پرنس داشته است، سرزنش کرد.

"رُز" روز بعد بدون قصد قبلی همان مسیری را که والدین همیشه برایش تعیین کرده بودند، پیمود. آذوقه‌ی وی در حال اتمام بود. او می‌ترسید که از گرسنگی بمیرد. چنین موضوعاتی باعث شد که به فکر مرد جوان و اصیل روز قبل بیفتد. همان کسی که "رُز" او را با خشونت از خویش رانده بود. شاید او می‌توانست خبری از خانواده اش برای وی بیاورد. "رُز" در افکارش غرق بود که ناگهان مرد جوان را مشاهده کرد که در همان نزدیکی به درختی عظیم تکیه داده است و غمگینانه به وی می‌نگرد.

دختر بی‌پناه به امید یاری مرد جوان به جلو رفت و بی‌اختیار خود را به زیر پاهایش انداخت و درحالی‌که به آرامی گریه می‌کرد، گفت: آقای محترم، من کسی هستم که همه کسانم را از دست داده‌ام لذا از شما طلب کمک و همراهی دارم. شما بسیار مهربان و رئوف هستید و قلب لطیفی دارید.

پرنس با تعجب و با لحنی خشن گفت: ای مخلوق بیچاره، از من چه می خواهید؟ شما با چه جرأتی این چنین با من صحبت می کنید؟ من هنوز در تعجبم که دیروز چگونه مرا با صدای بلند از خودتان راندید. من رفتار مهربانانه ای که دیروز با دختری زیبا داشته ام، بکلی به فراموشی سپرده ام و اینک زمان و موقعیت دیگری است و ویژگی های خود را می طلبد.



"رُز" دستپاچه و وحشت زده از جا برخاست و متوجه شد که پرنس بنحو غیر عادی و با صدای بلند می خندد. این موضوع همچنان ادامه یافت تا اینکه "رُز" ماجرای آن روز سیاه را به خاطر آورد که بدون هیچ علتی پرنس را نپذیرفته بود.

"رُز" با خود اندیشید: آه، این نمی تواند همان مردی باشد، که ادعا می کرد هیچ زن گریانی را به حال خویش رها نمی سازد. پس با وجودی که رنگ چهره ام بزودی تیره خواهد شد، مسلماً او آمادگی زندگی

مشترک با مرا نخواهد داشت. نه ، نه ، هیچ امیدی برایم باقی نمانده است و در این لحظه بدبختی هایم به اوج رسیده اند.

"رُز" به سمت خانه روانه شد. او سراسر شب را نتوانست بخوابد و یکسره تا سپیده صبح گریست. او هنوز نمی توانست خودش را از رفتن به همان مکان روز قبل مانع شود. با این حال "رُز" بنحو مقاومت ناپذیری به همان سو کشیده شد. او در بیم و امید قرار داشت که چگونه بار دیگر با پرنس روبرو شود. این زمان "رُز" بیش از یک ساعت در وعده گاه منتظر ماند. او با نیروئی غیر طبیعی به سمت پرنس متمایل می شد و شاید ناخواسته در آستانه یک عشق قرار گرفته بود. او می دانست که قدرت عشق قادر است بدترین انسان ها را به بهترین آنها تبدیل نماید.



لحظات به کندی گذشتند. پرنس با دیدن "رُز" به سمت وی آمد و با حالتی درباری به دختر زیبا گفت:
زیباروی بیرحم، آیا می دانید که در نبودنت چگونه لحظات عمرم را سپری نموده ام؟ من تمام دیشب را در این جنگل سرد و مرطوب در انتظارات سرگردان مانده ام. مادرم ملکه فرستادگانی به همه جا فرستاده است تا آگاه شوند که چه اتفاقی برایم افتاده است؟

"رُز" با تعجب گفت: ملکه مادر شما است؟ پس شما پسر ملکه و پادشاه آینده کشور هستید؟
پرنس در حالیکه سرش را بنحو خنده داری تکان می داد، گفت: من خودم را لو داده ام و راز خویش را
ناخواسته بر شما برملا ساخته ام. بله، این موضوع حقیقت دارد. این هم از بدشانسی من است. من اکنون
از این موضوع هراس دارم که من و شما هرگز نتوانیم همدیگر را دوست بداریم و صادقانه به یکدیگر
عشق بورزیم.



"رُز" جواب داد: چه چیز موجب ترس شما می گردد؟ من حقیقتاً بسیار خوشحالم که شما یک پادشاه
هستید زیرا شما می توانید شوهر من بشوید.
پرنس که مفتون این گفتگو شده بود، آنچنان گیج و منگ بود که مسیر همیشگی خود را فراموش نمود. او
بسیار دلگیر می شد که از دلبرش دور می گردد. پرنس این زمان در حالیکه لبخند می زد، گفت: شما
بسیار بلند پرواز و جاه طلب هستید اما اینجا هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد. پس به من بگوئید که
چگونه می توانم موجبات خوشحالی شما فراهم گردانم؟ آنگاه شما خواهید دید که چگونه عشق می تواند
هر ناممکنی را ممکن سازد.

"رُز" بر روی علف‌ها نشست و بسیار خلاصه به بازگوئی ماجرای پری "کوکیت" و کیسه‌های طلا پرداخت. "رُز" سپس اقرار نمود که پرنس را از روی ترس و واهمه فریب داده است، تا از حوالی کلبه جنگلی دور شود و موجب تهدیدی برای او نگردد. "رُز" سپس با یادآوری گم شدن پدر و مادرش شروع به گریه کردن نمود و از پرنس برای روشن شدن این ماجرا کمک خواست.

پرنس پذیرفت که موضوع را پیگیری نماید و اقدامات لازم را در جهت آزادی خانواده "رُز" به سرانجام برساند. او آرزو داشت که از طریق محبت و مهربانی بتواند بر "رُز" زیبا تأثیر بگذارد و او را به چنگ آورد. بدین ترتیب پرنس که شیفته "رُز" شده بود، حتی لحظه‌ای را از دست نمی‌داد.

اینک رفتار "رُز" نیز تغییر یافته و در حد شأن و مقام عالی پرنس شده بود. او هر کلام و حرکاتش در چشمان زیبایش تجلی می‌یافت و ستایش پرنس را بر می‌انگیخت.



"رُز" سرتاسر شب را به آینده ای می اندیشید که می توانست در جایگاه یک ملکه قرار بگیرد. او می دانست که دیگر لزومی بر پوشیدن کفش های چوبی نخواهد داشت و می تواند فرصتی برای آسایش والدین عزیزش فراهم سازد.

این دیدارها هر روزه تا مدت یک هفته بین "رُز" و پرنس ادامه داشتند. ملکه مادر بزودی اطلاع یافت که پسرش از تمامی وظایف و اموراتش غافل مانده است و به هیچ چیز بجز عشق و عاشقی نمی اندیشد لذا بسیار نومید و مأیوس می نمود.



پرنس جوان در میان مردمی که او را می شناختند، ملقب به "وحشت" (terrible) بود. او این لقب را بواسطه سببیت و وحشیگری نسبت به بانوان جوان و زیبا کسب نموده بود. پرنس تا آن زمان هیچگاه

واقعاً عاشق نشده بود ولیکن در زمان نزدیک شدن به بانوان زیبا به فراوانی به آن وانمود می کرد. او زمانیکه موفق می شد و به مقصودش که وصل زیبارویان بود، نائل می آمد، بلافاصله رابطه عاشقانه دروغین خود را با بانوی نگون بخت و فریب خورده می گسست و چشمانش را بر عاقبت اعمالش فرو می بست. او حتی ممکن بود دستور بدهد تا بانوی فریب خورده را به دریا بیندازند، تا کشته شود و خوراک کوسه ها گردد. همواره کمترین بهانه و دستاویز برای این هدف پرنس "وحشت" کفایت می نمود تا اعمال شنیع خود را فوراً به اجرا بگذارد.

ملکه مادر که زنی مهربان و خوش مشرب بود، بسیار تأسف می خورد که پسرش اینک قربانی دیگری را به تور زده است و هر آن ممکن است او را به سرنوشت بانوان بدبخت پیشین دچار سازد. درباریان و ندیمان مدام از پرنس خواهش می کردند که از اینگونه کارهای ناپسند دست بردارد و با یکی از دختران شایسته بزرگان شهر ازدواج کند. آنها به او می گفتند که آیا هیچ چیز دیگری بجز دختر یک هیزم شکن نمی تواند مورد پسند اعلیحضرت قرار گیرد؟ یقیناً اگر او هم کشته شود، ممکن است برای شما تبعات ناخوشایندی داشته باشد.

درباریان و ملکه مادر زمانی بیشتر مبهوت ماندند که پرنس مرد هیزم شکن و تمامی اعضای خانواده اش را از زندان حکومتی آزاد نمود و "رُز" را بلافاصله به عنوان همسرش به قصر آورد. "رُز" به هیچوجه خجول و بی جنبه نبود. او منتهای تلاش را برای رعایت احترام و بزرگداشت ملکه مادر به عمل می آورد و همواره با کمال خوشروئی به دلجویی از ملکه مادر می پرداخت. ملکه مادر گاه و بیگاه اظهار می داشت: پرنس به عملی نابخردانه دست زده است و افسونگری دختر هیزم شکن فقط یک بهانه و دستاویز می باشد. ملکه مادر همچنین معتقد بود که هیچ مردی در چنین مواردی به عقل و خرد خویش رجوع نمی کند.

پرنس و ملکه مادر در غروب یکی از روزها ترتیب برگزاری یک مجلس رقص بزرگ را دادند، تا ضمن آن اولاً تاجگذاری پرنس و آغاز پادشاهی وی انجام پذیرد و ثانیاً نامزدی پادشاه جوان و "رُز" زیبا را بطور رسمی برای همگان اعلام نمایند.

مجلس رقص برقرار گردید و "رُز" به رقص بسیار ماهرانه ای که در شأن یک نوعروس و ملکه جوان بود، پرداخت. او از مدت ها قبل خود را برای چنین افسونگری در یک روز شاد آماده می دید.

پرنس در ضمن رقص دسته جمعی هر چند گاه مشتاقانه خود را به "رُز" نزدیک می نمود، ولیکن او در قالب رقص گروهی از پرنس فاصله می گرفت و تا حد امکان از او دور می شد تا اینکه سرانجام زنگ ساعت بزرگ قصر دوازده ضربه نواخت و فرارسیدن نیمه شب را بر همگان اعلام کرد.

همگی مدعوین مجلس رقص را ترک کردند و فقط پرنس و "رُز" بر جایگاه باقی ماندند. مدتی طولانی بسر آمد. تغییرات ظاهری چهره "رُز" طبق موعود اندک اندک به وقوع می پیوستند و او را به شدت دچار دگرگونی می کردند. پرنس وقتی به شریک زندگی خویش نگریست، او را زنی سیاه پوست یافت که چهره تیره ای همچون چوب آبنوس داشت.



پرنس به ناگهان فریاد برآورد و با خشونت بازوی "رُز" را کشید و گفت: این تغییرات شگرف چیستند؟
پس دختر زیبایی که امروز با وی ازدواج کرده ام ، کجا هستند؟

"رُز" که جوابی قانع کننده نداشت ، به ناچار سرش را با سرگشتگی به زیر انداخت و ساکت ماند. او درحالیکه به انگشتر مروارید و نیم تاج الماس نشان بالای سرش دست می کشید، هیچ شکی برایش باقی نماند، که هویت نهائی وی بر همگان برملا شده است و دیگر جائی در قلب پادشاه جوان نخواهد داشت. پادشاه جوان فریاد می زد: بیچاره ، سیاه زشت ، من تو را خواهم کشت. هیچکس نمی تواند از خشم من مصون بماند و از مجازات بگریزد. او سپس دشنه ای از کمر بر کشید و آماده انتقام جوئی از "رُز" شد. پادشاه جوان ناگهان گذشته را بخاطر آورد و با خنده گفت: البته من برای شما بسیار احترام قائلم. پس اجازه می دهم تا آشپزم شما را قطعه قطعه کند و از گوشت بدن سیاه تان برای سگ های شکاری ام غذائی لذیذ تهیه نماید.

ملکه مادر همانند پسر سنگدل و بیرحمش نمی اندیشید. او می دانست که این موضوع می تواند باعث بدبختی ارکان سلطنت آنها را فراهم سازد لذا سعی نمود تا از خشم و عصبانیت پادشاه جوان بکاهد و تخفیفی در مجازات "رُز" نگون بخت بگیرد.

بنابراین ملکه به پسرش گفت: من این مصائب و مشکلات را دقیقاً احساس کرده بودم. برخی اوقات شما چشم پوشی ها و نادیده انگاری مرا نوعی ضعف می پندارید و مرا مورد سرزنش قرار می دهید اما اینک ثابت شده است که من هیچگاه درصدد زورگوئی و انتقام جوئی نبوده ام و بیش از هر چیز مصلحت حکومت را در نظر داشته ام. من اینک شرایط دشوار شما را بخوبی درک می کنم لذا دستورات سختگیرانه شما را شخصاً پیگیری و اجرا خواهم کرد.

ملکه مادر سپس به محافظان اشاره نمود تا "رُز" بیچاره را دستگیر کنند و درحالیکه زنجیر بلندی را محکم بر گردنش بسته بودند، کشان کشان به دنبالش ببرند. "رُز" برای رهائی خویش مرتباً التماس می کرد. او به شدت گریه و زاری می نمود اما پادشاه جوان و ملکه مادر دیگر هیچ توجهی به او نداشتند.

به دستور ملکه مادر "رُز" را به طرف کبوتر خانه ای که در انتهای قصر سلطنتی بود، بردند و در آنجا بر روی مقادیری کاه انداختند. ملکه رویش را به "رُز" کرد و گفت که او را از یاد نخواهد برد و روز بعد به دیدارش خواهد آمد. علیاحضرت ملکه مادر دیگر بیش از این سخنی به میان نیاورد. او می خواست تأثیر خوبی بر عروس بیچاره اش باقی گذارد. او در موقع رفتن قول داد که در مورد وی حدالمقدور از پادشاه تخفیف بگیرد و برای شرایط دشوار و غمناک وی چاره ای بیندیشد.

"رُز" از ملکه مادر بسیار تشکر کرد. او همچنین از ملکه مادر خواهش کرد که محبت نماید و خیر زنده بودنش را به خانواده اش بدهد و به آنها بگوید که بزودی صبحانه سگ های شکاری پادشاه خواهد شد.

ملکه قول داد که این کار را به صورت محرمانه از طریق یکی از مستخدمه هایش به انجام برساند. "رُز" که کفش های چوبی را همچنان نزد خودش حفظ کرده بود، یکی از آنها را برای پدرش فرستاد، تا با تشخیص آن به حقیقی بودن پیام پی ببرد.



چند روز بدین منوال گذشت، تا اینکه جوانی روستائی از جانب ساکنین کلبه جنگلی به آنجا آمد. او مقدار کمی کیک و پنیر که توسط خانواده هیزم شکن تهیه شده بودند، همراه آورده بود اما "رُز" آنها را به تمام غذاهای لذیذ و اشرافی قصر پادشاهی ترجیح می داد. نام جوان روستائی "میرتو" بود. او در واقع از خویشاوندان دور والدین "رُز" محسوب می گردید. مرد جوان همچنین حامل پیام محبت آمیزی از جانب "رُز" برای والدینش شد.

"میرتو" توانست دقایقی با دختر زندانی صحبت نماید و اندکی از ناراحتی های وی بکاهد. "میرتو" دختر جوان را تشویق به خوردن کیک و دیگر خوراکی هائی نمود که به همراه آورده بود، تا بدین ترتیب ضعف و ناتوانی ناشی از روزهای زندان را تا حدودی جبران سازد.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او یک طفل یتیم بوده است. او توانسته بود در مدتی که توماس هیزم شکن در زندان بود، برای او و خانواده اش کمک هایی انجام دهد و بدین طریق بر استحکام رابطه دوستی قدیمی با خانواده هیزم شکن بیفزاید.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او از نوجوانی برای کسب درآمد و امرار معاش به انجام کارهای مختلفی پرداخته است، تا اینکه به تجارت کفش های چوبی پدر "رُز" علاقمند گردیده و با ابتکاراتی که در این زمینه بروز داده، تا کنون به سود و ثروت هنگفتی دست یافته است آنچنانکه قبلاً هیچگاه این چنین احساس خوشبختی و رضایتمندی نداشته است. او همچنین ادامه داد که اینک احساس می کند که خوشبختی وی از زمانی که با "رُز" ملاقات داشته، بیش از پیش گردیده است. "میرتو" بسیار تلاش می کرد تا با ابراز محبت بتواند نظر لطف "رُز" را به خودش جلب نماید درحالیکه می دانست وی هر روز بیشتر و بیشتر در گرداب بدبختی و تیره روزی دست و پا می زند.

"رُز" در پاسخ محبت های "میرتو" به وی توضیح داد که او دارای شوهر است و تا آن زمان که از همسرش رسماً جدا نشده اند، نمی تواند فرد دیگری را دوست داشته باشد.

از طرف دیگر، پرنس "وحشت" هر چند گاه که فرصتی پیش می آمد، به اتاقت "رُز" سر میزد و با لحنی نکوهش آمیز به وی می گفت: من با تو ازدواج کردم ولیکن این موضوع برای یک شوهر عاشق بسیار دشوار است که زنش در صدد فریب و استحشاء او برآید. به هر حال من آنچنان به تو دل بسته ام که هیچگاه به خودم اجازه نمی دهم تا عاشق فرد دیگری باشم.

مدت ها از زندانی شدن "رُز" گذشت و او برای چندین ماه فقط دفعات انگشت شماری با "میرتو" ملاقات نمود. سختی شرایط زندان آنچنان بر "رُز" دشوار می آمد، که سرانجام از شدت غصه و گریه و زاری به شدت مریض شد.

ملکه مادر از بیمار شدن "رُز" بسیار حزين گشت لذا در آن مدت بارها به ملاقات وی می آمد و برایش انواع غذاها و شیرینی ها را می آورد. ملکه حتی برای "رُز" یک پرندۀ آواز خوان هدیه برد، تا اوقات "رُز" را در اسارت اندکی قابل تحمل سازد. ملکه مادر هیچگاه اجازه نیافت تا برای "رُز" لوازم آرایش و زیور آلات هدیه ببرد و بدین لحاظ اوضاع "رُز" جوان آنچنان بود که وی دیگر هیچ شباهتی به یک دختر جوان و شاداب نداشت.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز "رُز" سر و صدای بزرگی از قصر شنید. زنگ ها به یکباره شروع به نواختن کردند. ساکنین قصر به هر سو می دویدند و تمامی توپ های جنگی شروع به آتشباری کردند. زندانی بیچاره به زحمت از جایش برخاست و از روزنه های دیوار کبوتر خانه نگاهی دزدانه به بیرون انداخت. او بزودی متوجه شد که سرتاسر قصر را پارچه سیاه آویزان کرده اند. "رُز" هر چه جستجو کرد، نتوانست از آنچه رُخ داده بود، اطلاعی بدست آورد.

بزودی یکی از افسران ملکه مادر در آستانه درب کبوتر خانه ظاهر شد. او "رُز" را از اسارتگاه خارج ساخت و به سوی بارگاه سلطنتی هدایت کرد.

"رُز" از ترس به خود می لرزید. او با وحشت از افسر دربار پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ افسر در پاسخ گفت: علیاحضرت "رُز" ، متأسفانه شما بیوه شده اید زیرا پادشاه جوان همین امروز در حین شکار در شکارگاه سلطنتی کشته شدند. اینک تمامی درباریان به مشورت نشستند که کدامیک از شما یا ملکه مادر شایسته تر هستید و تقاضای کدامیک از شما برای پذیرش تاج و تخت سلطنت پذیرفته خواهد شد؟

"رُز" که بسیار آشفته و پریشان شده بود، همچنان افسر را در سکوت دنبال می نمود. او اینک ظاهری کاملاً جدی اما نگران به خود گرفته بود. "رُز" شأن و مقام حقیقی خود را حتی پس از اطلاع از مرگ شوهرش همچنان حفظ می کرد.

ملکه مادر همچون زنی مهربان به چشم می آمد. او آنقدر با هوش و فراست بود که از خوی زشت و سبعیت پسرش کاملاً آگاهی داشت ولیکن اینک عمیقاً برای پسرش ندبه و زاری می کرد. او درحالیکه به تلخی می گریست، عروسش را در آغوش گرفت.

ملکه مادر به "رُز" گفت: پسرم هیچگاه همسر مناسبی برایت نبوده است. دخترم ، اشتباهات گذشته ات را فراموش کنید. من در زندگی ام خیلی زود بیوه شدم و بخش اعظم عمرم را وقف بزرگ کردن فرزندانم نمودم.

"رُز" که تحت تأثیر حرف های صمیمانه ملکه مادر قرار گرفته بود، ناگهان خود را بر قدم های زن مهربان انداخت و اظهار داشت که اینک تمام گذشته ظالمانه را به فراموشی سپرده است. او افزود: آیا علیاحضرت ملکه مادر اجازه می دهند تا صحبتی صادقانه و بی ریا با شما داشته باشم؟ اگر شما لحظاتی به سخنانم توجه نمائید، من از صمیم قلب بهترین آرزوها را برایتان خواهم داشت.

ملکه مادر گفت: آنچه می خواهید ، بگوئید. اینک هیچ چیز نمی تواند غم و اندوه مرا کاهش دهد.

"رُز" ادامه داد: لطفاً فرصتی به من بدهید تا دوستی خویش را به شما ثابت نمایم. در واقع من برای ملکه شدن خلق نشده‌ام. پدر و مادرم جنگل‌نشینان فقیری هستند اما برای من والدین مهربان و رئوفی بوده‌اند. آنها برای گم شدنم بسیار گریسته‌اند. ملکه‌مادر گفت: پس اجازه بدهید تا خانواده‌ات با شما در تماس باشند و نزدتان بیایند.



"رُز" در ادامه گفت: بانوی گرامی، این تمام موضوع نیست. من اعتراف می‌کنم که اخیراً عاشق یک جوان روستائی شده‌ام. این جوان بود که به پدرم در ساختن و فروختن کفش‌های چوبی کمک می‌کرد.

اگر من به همسری "میرتو" در آیم و شما علیاحضرت باشید، می توانید مهربانانه به خانواده ام کمک نمائید آنگاه پدر پیرم از رنج و زحمت خلاص می گردد و من خوشبخت ترین زن تمام دنیا خواهم بود. ملکه مادر "رُز" را در آغوش کشید و قول داد تا به تمامی آرزوهایش جامه عمل بپوشاند. ملکه مادر این زمان "رُز" را تا جنگل همراهی می نمود. درست هنگامی که آنها به حدود کلبه جنگلی رسیدند، ناگهان یک کالسکه قرمز رنگ را در هوا دیدند که چرخ هایی مزین به دانه های مروارید داشت و دو گوسفند سفید رنگ و زیبا به آن بسته شده بودند. "رُز" بلافاصله تشخیص داد که آن کالسکه به پری "کوکیت" تعلق دارد. کالسکه آرام و آهسته فرود آمد و پری "کوکیت" با وقار از آن پیاده شد و به ملکه مادر گفت: بانوی گرامی، من برای جستجوی فرزندم "رُز" به اینجا آمده ام و اکنون بسیار خوشحالم که او را در کنار شما می بینم و تصدیق می کنم که بسیار دوست داشتنتی شده است. یقیناً کسی که او را صادقانه دوست بدارد، می تواند خود را مالک کمیاب ترین جواهرات تمامی خزانه های سلطنتی بداند.

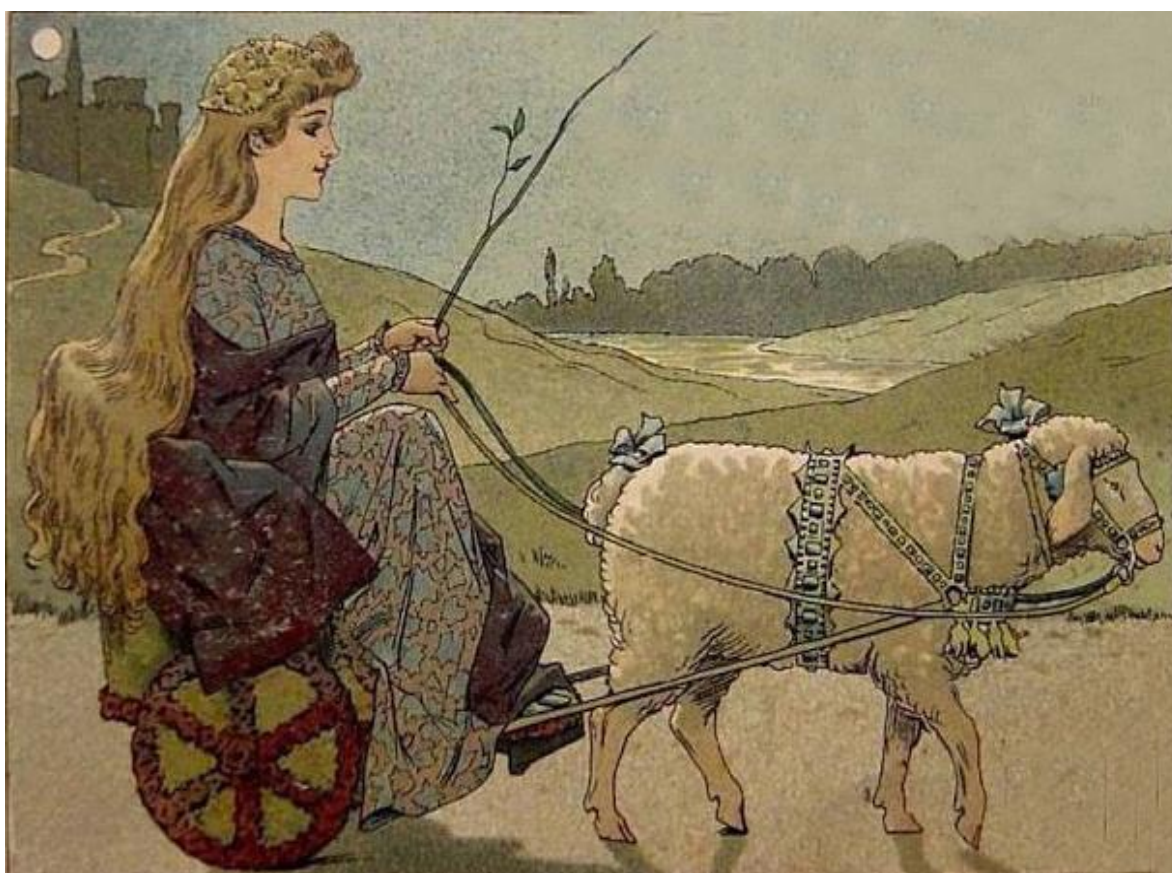


پری "کوکیت" سپس به "رُز" چنین گفت: "باراباپاتاپوف" افسونگر در مبارزه با یک غول قوی تر از خودش به هلاکت رسیده است.

پری کوکیت ادامه داد: و اینک من آنقدر قدرت دارم، که تو را خوشبخت گردانم.

او سپس کف دست خویش را بر صورت "رُز" مالید و بلافاصله سیاهی رنگ چهره اش تماماً زائل شد آنچنانکه انگار اصلاً چنین چیزی نبوده است.

ملکه مادر تلاش نمود تا عروسش را برای پذیرش سلطنت قانع سازد لذا گفت که او چیزی بیش از این برای حکومت کردن نیاز ندارد. او گفت که "رُز" لیاقت هر چیزی را دارد.



"رُز" از ملکه مادر با بالاترین احترام پذیرائی نمود. آنها سپس سوار کالسکه پری شدند و خود را طی چند دقیقه به کلبه جنگلی رساندند. آنها پس از اینکه به جلوی کلبه رسیدند، توسط خانواده جنگل نشین احاطه شدند. افراد خانواده "رُز" را در آغوش کشیدند و به دلجوئی از وی پرداختند.

"میرتو" بیچاره که شاهد این اوضاع بود، در حالی که می لرزید، اندکی به عقب تر رفت. او نمی دانست که اینک باید بترسد و یا امیدوار باشد.

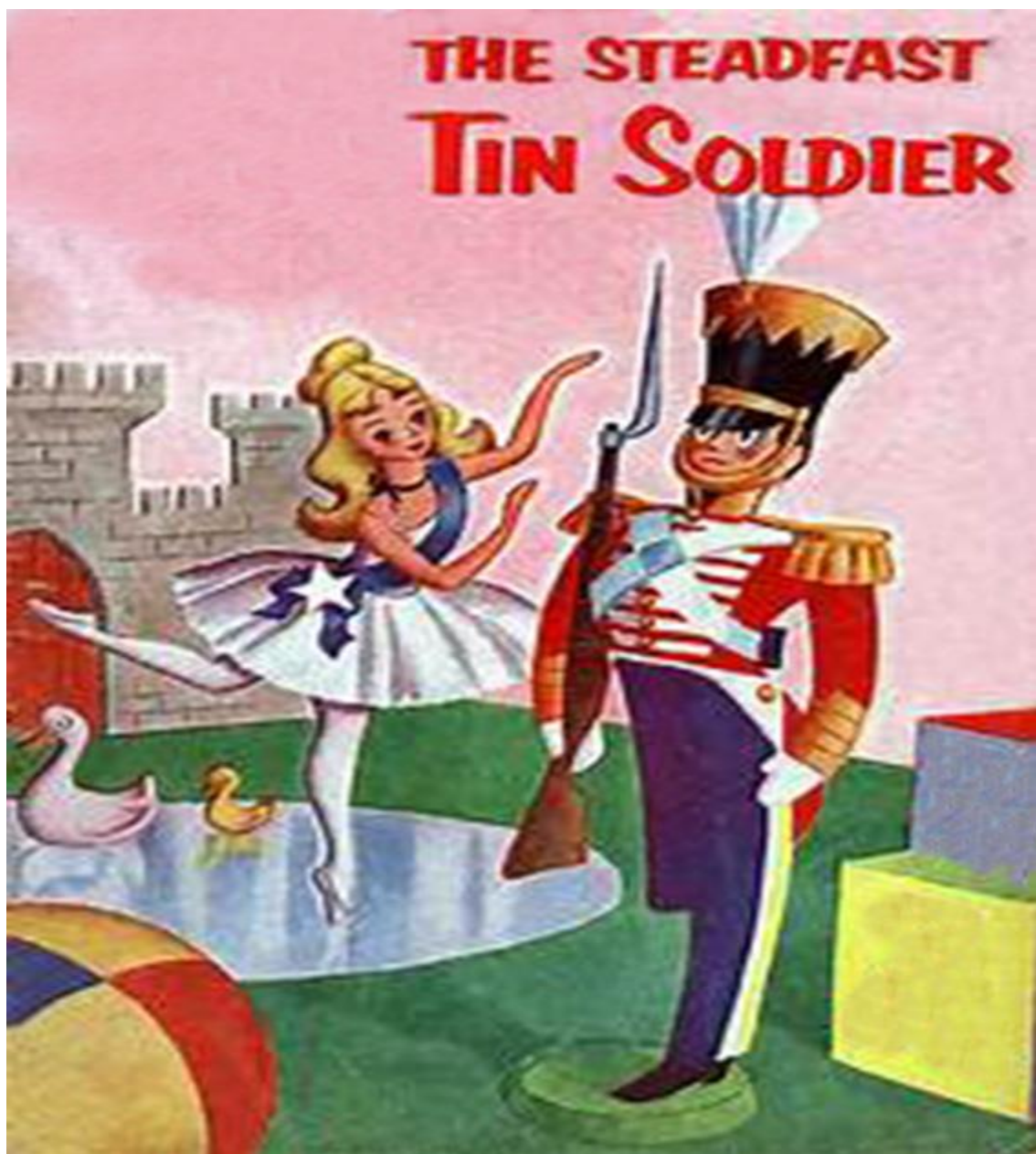
پری "کوکیت" که متوجه ماجرا بود از شرم "رُز" و "میرتو" به علاقه آنها پی برد. پس اظهار داشت که ترتیب این ازدواج باید هر چه سریع تر داده شود.

"کوکیت" در پایان مراسم ازدواج برای خوشبختی و سعادت هر دوی آنها دعا کرد. او یک رمه از گوسفندان سفید رنگ بسیار زیبا، یک کلبه بزرگ پوشیده از شاخه های زیبای بوته های رونده، حیاطی پر از رُزهای بسیار زیبا و انواع گیاهان زینتی، باغی پر از انواع درختان میوه و مقادیری پول نقد به عنوان هدیه عروسی به آن دو بخشید.

"رُز" و "میرتو" از موهبت زندگی مشترک سعادتمندانه ای برای یک صد سال برخوردار شدند. آنها همواره در سلامت و شادابی توأم با عشقی پایدار زیستند و صاحب فرزندان و نوه هایی شدند که در کنار هم بودن را بالاترین آرزوی خویش می دانستند.

داستان : سرباز کوچولوی حلبی (The steadfast tin soldier)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



در زمان های بسیار پیش از این مرد حلبی ساز پیری زندگی می کرد که از طریق ساختن وسایل مورد نیاز مردم به گذران زندگی و تأمین مایحتاج خانواده اش می پرداخت. وی یکروز از روی بیکاری ، نداشتن مشتری و نبودن وسایل اولیه کافی تصمیم به ساختن تعدادی سرباز کوچولوی حلبی با قاشق های کهنه و قدیمی که برایش باقیمانده بودند، نمود.

او بزودی با تلاش فراوان و ابتکار ذاتی توانست تعدادی سرباز حلبی کوچولو بسازد اما برای ساختن آخرین سرباز کوچولو دچار کمبود حلبی شد لذا برای آخرین سرباز فقط توانست یک عدد پا درست کند. پیر مرد برای هر یک از سربازهای کوچولو تفنگی ساخت و آن را بر شانه های هر کدام آویخت. پیرمرد آنگاه همگی سرباز کوچولوها را به شکل یکنواختی با رنگ های آبی و قرمز به شکل سربازان واقعی نقاشی کرد. او سپس آنها را در سایه دیوار گذاشت تا کاملاً خشک شوند.

ساعاتی بعد، پیر مرد حلبی ساز آخرین سرباز را هم همراه با ۲۴ سرباز کوچولوی دیگری که ساخته بود و همانند برادرانی به همدیگر شبیه بودند، در داخل یک جعبه قرار داد و برای فروش به بازار برد. او مدتی از روز را با صدای بلند به دنبال خریدار گشت تا سرانجام جعبه حاوی سرباز کوچولوها را به مرد ثروتمندی فروخت. خریدار ثروتمند جعبه را به خانه بزرگی که در آن با همسر ، فرزندان و خدمتکاران متعددی زندگی می کرد، بُرد و به عنوان هدیه تولد به پسر خردسالش داد.

پسر بچه جعبه هدیه تولد را از پدرش گرفت و با عجله آن را گشود. او پس از اینکار درحالیکه دستانش را از شوق بهم می کوبید، فریاد کشید : هورا ، سربازان کوچک حلبی !!!

پسر بچه سربازهای کوچولوی اسباب بازی را از جعبه خارج ساخت و تمامی آنها را یکی پس از دیگری و با دقت فراوان بر روی میز بزرگی قرار داد که مملو از انواع مختلف اسباب بازیها و هدایای تولدش بود. بدین ترتیب تمامی سربازهای کوچک آبی و قرمز رنگ با تفنگی که بر روی شانه حمل می کردند، بر روی دو پای خویش ایستاده و به سمت مقابل می نگرستند.

این زمان چشمان پسر بچه به سرباز کوچولوی یکپا افتاد. او بنظرش سرباز کوچولویی را تصور نمود که بر روی یکپا ایستاده و به زیبایی در حال رقصیدن بود. پسرک فکر کرد که رقصنده کوچولو نیز همانند او فقط یکپا دارد لذا احساس کرد که عمیقاً و از صمیم قلب او را دوست می دارد. پس سرباز کوچولو را به کناره جعبه تکیه داد تا او نیز نظیر دیگران سرپا بماند. پسرک هر چندگاه دست از بازی با سایر وسایلش می کشید و با شیفتگی به سرباز کوچولوی یکپا می نگرست و لبخند می زد.

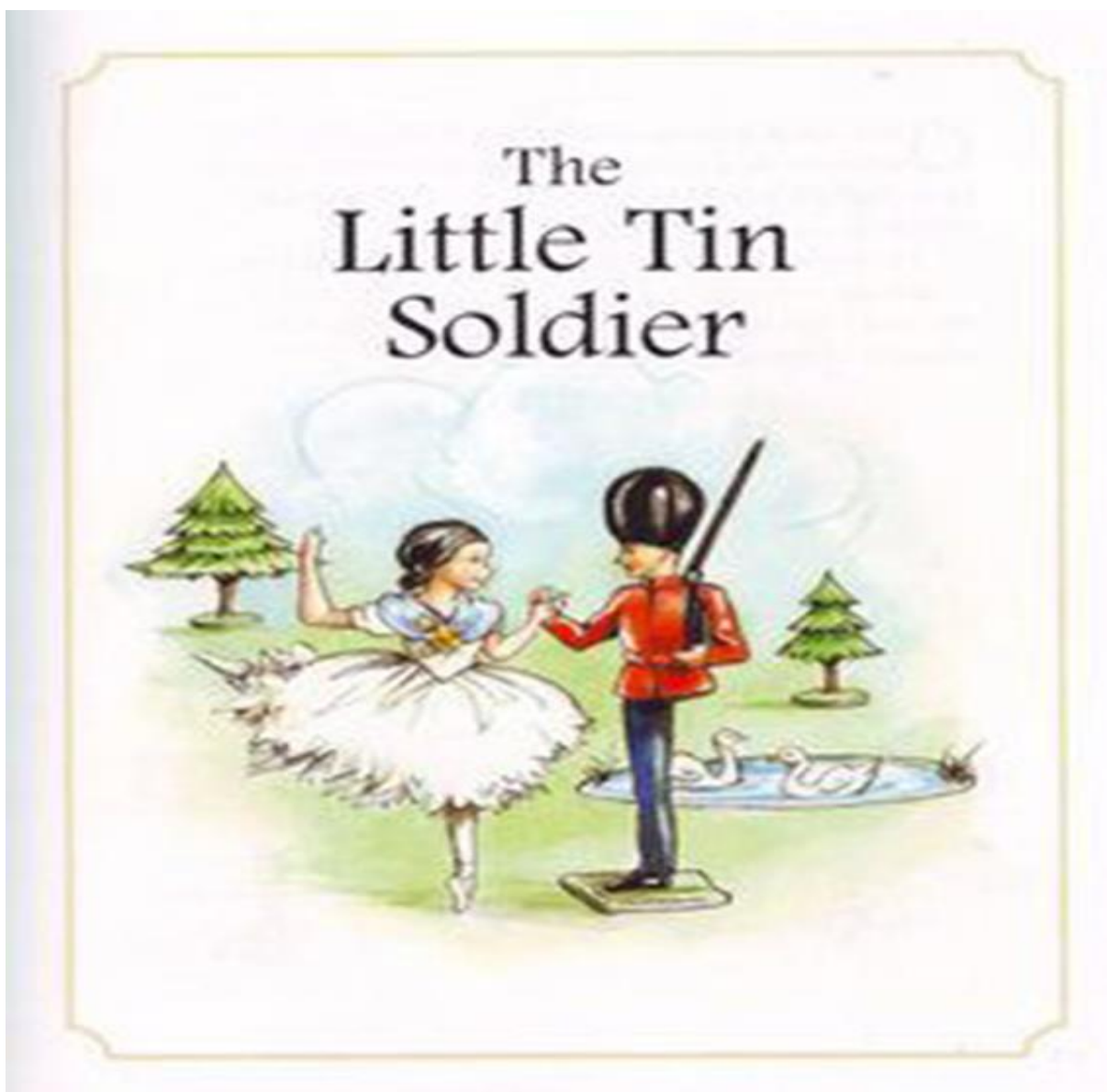
زیباترین اسباب بازی که بر روی میز بزرگ قرار داشت، قصری کوچک و بسیار زیبا بود، که آن را از مقوا ساخته بودند. این قصر دارای پنجره های متعددی بود که از میان آنها درون قصر بخوبی دیده می

شد. در مقابل قصر تعدادی درخت کوچک قرار داشتند که در اطراف قطعه ای آینه که استخر را تجلی می بخشید، استقرار یافته بودند. قوهای مومی بر سطح استخر در حال شنا کردن بودند و بازتاب تصویرشان در آب دیده می شد. همه متعلقات و جوانب قصر بسیار زیبا ساخته شده بودند اما زیباترین اسباب بازی قصر را دخترکی زیبا تشکیل می داد که در درگاه ورودی قصر ایستاده بود. دخترک لباسی با بافت بسیار ظریف از جنس حریر رنگارنگ بر تن داشت و شالی متشکل از روبان های باریک آبی رنگ بر روی شانه ها انداخته بود. او یک گل رز درشت از جنس کاغذ طلایی بر سینه داشت. بانوی کوچک هر دو دستش را در امتداد شانه ها دراز کرده بود زیرا که او یک دختر رقصنده بود. دخترک یک پایش را در هوا آنچنان بلند نگهداشته بود که سرباز حلبی نتوانست آن را بخوبی تشخیص بدهد، پس تصوّرش این بود که دخترک فقط یکپا دارد.

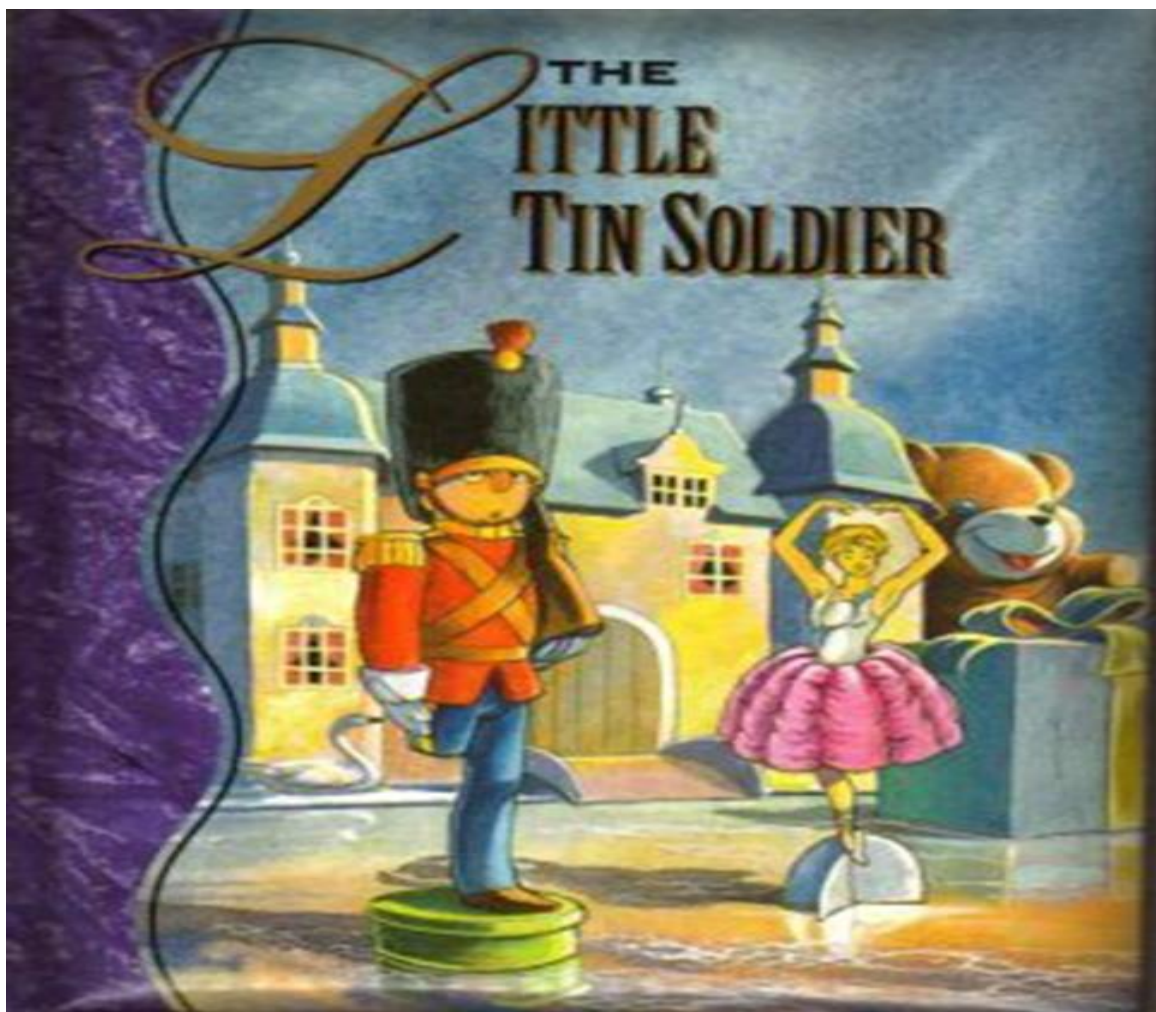


سرباز کوچولوی حلبی با خود اندیشید : این بانوی کوچک می تواند همسر من باشد گوا اینکه او بسیار باشکوه و زیبا است و در یک قصر بسیار بزرگ زندگی می کند ولیکن من در داخل یک جعبه با ۲۴ سرباز حلبی نظیر خودم روزگار می گذرانم. من هیچ جا و مکانی که در شأن او باشد، از خودم ندارم ولی به هر حال بهتر است با او آشنا بشوم.

سرباز کوچولو پس از آن خودش را به پشت جعبه وسایل خیاطی که در گوشه ای از میز بزرگ قرار داشت، رسانید تا بهتر از قبل بتواند به تماشای دخترک زیبای رقصنده بنشیند که همچنان بر روی یکپای ایستاده و تعادل خود را حفظ کرده بود.



ساعت دیواری با نواختن ۱۲ ضربه فرارسیدن نیمه شب را اعلام کرد. ساکنین قصر خسته از فعالیت های روزانه برای استراحتی چند ساعته به بستر رفتند. سکوت بر سرتاسر قصر حاکم شده بود. این زمان تمامی اسباب بازیها به وجد آمده و شروع به جنب و جوش کردند. آنها از همدیگر دید و بازدید می کردند ، می رقصیدند و یا با همدیگر به دعوا بر می خاستند. سربازهای حلبی نیز به تلق و تلوک پرداختند. آنها قصد داشتند که از جعبه خارج شوند اما قادر به بالا رفتن از لبه های آن نشدند. فندق شکن همچون قورباغه ای چالاک جستی زد و تکه ای گچ را بر سطح تخته سیاه کشید. در اثر اینکار صدائی جیغ مانند برخاست، که موجب بیدار شدن قناری ها شد و آنها را به آواز خواندن واداشت. هر یک از اسباب بازیها به کاری مشغول بودند. سرباز کوچولوی حلبی و دخترک رقصنده نیز در همانجای پیشین قرار داشتند. دخترک همچنان بازو گشوده و بر روی پنجه هایش با حالتی متعادل ایستاده بود. سرباز کوچولو نیز بر روی یکپا باقی مانده و چشم از رقصنده کوچولوی زیبا بر نمی داشت.



جعبه ابزارهای کاردستی به ناگهان شروع به تکان خوردن کرد و لحظاتی بعد درب آن به شدت گشوده شد و پسرکی شرور از داخل آن بیرون جُست. او با عصبانیت و ترشروئی به تهدید سرباز کوچولو پرداخت. پسرک تصوّر می کرد که سرباز کوچولو به دخترک رقصنده ای که بر روی یکپا ایستاده بود، دلباخته است و به همین دلیل اینک با علاقه به وی می نگرَد و به تماشای حرکات او مشغول است. پسرک که موجودی زیبا می نمود، در واقع مخلوقی جادویی، بسیار سرکش و یک آتشپاره حقیقی بود. او با طعنه و لحنی مسخره گفت: سلام، سرباز حلبی. شما بهتر است به چیزهائی که متعلق به خودتان نیستند، اینگونه خیره نشوید. این گفته های پسرک به آن معنی بود که سرباز کوچولو نباید نسبت به دخترک رقصنده میل و نظری داشته باشد. با این حال سرباز کوچولو توجهی نکرد و انگار که اصلاً چیزی نشنیده باشد.



پسرک شرور از بی اعتنائی سرباز کوچولو بر آشفت و گفت : بسیار خوب ، عاقبت کار خودت را تا فردا خواهی دید.

صبح فردا وقتی که بچه های ساکن قصر از خواب بلند شدند، سرباز کوچولوی حلبی را بر لبه بیرونی پنجره یافتند. آنها نمی دانستند که عامل این کار را باد و یا پسرک شرور بدانند ولیکن تا خواستند چاره ای بیندیشند، هم زمان لنگه های پنجره در اثر وزش باد بهم خوردند و در اثر آن سرباز کوچولوی حلبی از طبقه سوم قصر به بیرون پرتاب شد. این سقوط بسیار وحشتناک می نمود بطوریکه سرباز حلبی در حالیکه پاهایش در هوا معلق مانده بودند، از ناحیه سر و با شدت تمام به زمین برخورد کرد و تفنگش بین شکاف های آسفالت حیاط قصر گیر کرد.

باغبان و پسرکی که در آن حوالی بودند، این واقعه را دیدند اما چون معمولاً شاهد چنین رفتارهایی از جانب بچه های قصر می بودند لذا توجهی به آن نگذاشتند.

سرباز کوچولو از شدت درد ناله می کرد و کمک می خواست : من اینجا هستم، لطفاً کمک کنید.

باغبان و پسرک که مشغول کارهای روزمره خودشان بودند، متوجه التماس های سرباز حلبی نشدند و برای کمک به سویش نیامدند.

سرباز کوچولو از درد به خودش می پیچید اما چون دارای یونیفرم سربازی بود، از گریه کردن و نشان دادن ضعف خودداری می کرد و ظاهر مقاوم و راسخ خود را بخوبی حفظ می نمود.

اینک نم نم باران شروع به باریدن کرد و بزودی بر شدت آن افزوده گردید اما سرانجام زمانی فرارسید که بارندگی پایان یافت. دقایقی بعد سروکله دو پسر بچه خیابانی از دور پیدا شد. یکی از آنها فریاد زد : آنجا را نگاه کنید. در آنجا یک سرباز کوچولوی حلبی افتاده است. پسرک این را گفت و بلافاصله قایقی کاغذی با روزنامه کهنه ای که همراه داشت، ساخت. او سرباز حلبی را در داخل قایق کاغذی گذاشت و آن را در جوی فاضلاب کنار خیابان شناور نمود. دو پسر خیابانی پس از اینکه با سروصدا به موازات جوی فاضلاب می دویدند و دست های خود را با شور و شوق و بهم می کوبیدند. جوی فاضلاب نیز به سرعت جریان داشت و قایق کاغذی را با خود می برد.

قایق کاغذی که دستخوش امواج شده بود، به میانه های جوی فاضلاب کشانده شد و بر سرعتش افزوده گردید. سرباز حلبی در اثر حرکت امواج کج و راست می شد اما سریعاً بر خودش مسلط می گردید. او در حالیکه تفنگش را بر شانه اش محکم می کرد، بر جایش استوار قرار گرفت و به روبرو خیره ماند. قایق کاغذی وارد تونلی طویل شد. تونلی که بسیار تاریک و شبیه به یک جعبه بزرگ بنظر می آمد.

سرباز کوچولو متعجب با خود اندیشید : اینک به کجا رهسپار هستم؟ من تمام این مصائب را به خاطر رفتار غلط پسرکی شرور تحمل می کنم. آه ، ایکاش اینک دخترک رقصنده در کنار من در داخل قایق نشسته بود و همدم من می شد. تاریکی تونل وحشت بزودی ممکن است، بیشتر و بیشتر شود پس بهتر است بیش از پیش مواظب خودم باشم.

ناگهان یک موش آبی بزرگ که در تونل زندگی می کرد، ظاهر شد. موش آبی از سرباز حلبی پرسید : آیا شما پاسپورت یا اجازه عبور از این تونل را دارید؟ لطفاً آن را به من نشان بدهید و گرنه عوارض عبور از تونل مرا مرحمت نمائید.





سرباز کوچولو از ترس ساکت مانده بود. او هم زمان تفنگ خود را محکم در دستانش می فشرد. قایق کاغذی سرعت بیشتری گرفت و موش آبی نیز با همان سرعت به دنبالش شنا می کرد. موش آبی دندان هایش را از عصبانیت آنچنان نشان می داد، که انگار می خواهد قایق کاغذی و سرباز کوچولو را همچون تکه های چپس خُرد کند و قورت بدهد. سرباز کوچولو پاسپورتی برای نشان دادن و پولی برای پرداخت عوارض عبور از تونل تاریک را نداشت لذا هر لحظه ممکن بود گرفتار پنجه ها و دندان های وحشتناک موش آبی بزرگ گردد.

قایق کاغذی در اثر شدت گرفتن جریان آب در انتهای تونل با سرعت عجیبی حرکت می کرد. سرباز کوچولو اینک روشنائی بیرون را از انتهای باریک تونل می دید. او با گوش هایش صدای غرش ریزش آب تونل را می شنید. صدائی که می توانست قلب هر فرد شجاعی را بلرزاند و مرعوب سازد. او اندیشید که شاید جوی فاضلاب در پایان تونل تاریک به داخل یک گودال بزرگ و یا یک کانال عظیم می ریزد. این موضوع بسیار برایش وحشتناک می نمود زیرا چنین حادثه ای برای سرباز کوچولو بسان افتادن یک انسان معمولی به داخل یک آبشار رفیع است. این زمان دیگر به انتهای تونل تاریک رسیده بودند و سرباز کوچولو در جستجوی محلی بود تا دستانش را به آن بگیرد و از افتادن خویش جلوگیری نماید اما چیزی برای دست یازیدن نیافت. پس خود را تا آنجا که مقدور بود در داخل قایق محکم نگهداشت و از هیچ کاری مضایقه نکرد.



قایق کاغذی چندین دفعه به دور خودش چرخید. آب از کناره های قایق به داخل می آمد بطوریکه قایق در آستانه غرق شدن قرار گرفت. سرباز کوچولو تا نیمه بدن در آب مانده بود. قایق همچنان بیشتر و بیشتر در آب فرو می رفت زیرا کاغذ آن کم کم در اثر جذب آب نرم تر و نرم تر می شد. آب آنچنان بالا آمد که تا گردن سرباز کوچولو رسید. سرباز کوچولو در اندیشه هایش به دنبال خاطرات دخترک رقصنده افتاد. این امکان وجود داشت که دیگر هرگز او را نبیند. این زمان صدائی به گوشش رسید، که مرتباً تکرار می شد: به سمت جلو، به سمت جلو سرباز دلیر. ترس و سرما را در درونت بکش، قبل از آنکه آنها تو را بکشند.



ناگهان قایق کاغذی به دو پاره شد و سرباز کوچولو به درون آب فرو افتاد. او هم زمان احساس می نمود که توسط یک ماهی بزرگ بلعیده شده است. آه چقدر تاریک بود، حتی تاریک تر و تنگ تر از داخل

تونل پیشین ولیکن بسیار طولانی و پیچ در پیچ ، انگار که انتهائی نداشت. سرباز کوچولو هنوز تفنگش را محکم بر شانه هایش نگه داشته بود.

ماهی بزرگ به بالا و پائین آب شنا می کرد و حرکاتش برای سرباز کوچولو بسیار شکنجه آور می نمود، تا اینکه اندکی بعد به ناگهان آرام گرفت و ساکت شد. لحظاتی بعد شعاعی از نور از سوراخ دهان ماهی به داخل تابید و صدائی به گوش رسید : اینجا را ببینید، عجب ماهی چاق و چله ای است !. آنها ماهیگیرانی بودند که ماهی بزرگ را شکار کرده بودند و اینک قصد داشتند تا آن را برای فروش به بازار شهر ببرند، تا بزودی وارد آشپزخانه ای در همان حوالی گردد. در آنجا یقیناً او را قطعه قطعه می کردند، در روغن فراوان سرخ می نمودند و بر سر سفره های غذا به حاضرین عرضه می داشتند. بدینگونه ساعتی بعد ماهی بزرگ در بازار شهر فروخته شد و خریدار ثروتمند او را به خانه اربابی اش برد و تحویل آشپزخانه داد. بانوی آشپز در حین قطعه کردن ماهی بزرگ به ناگهان از برخورد کارد آشپزخانه با چیزی سخت در داخل بدن ماهی بزرگ تعجب کرد و فریادی از تعجب برآورد. لحظاتی بعد بانوی آشپز سرباز حلبی را با نوک انگشتان دست از شکم ماهی خارج ساخت و به داخل اتاق وسیعی برد و بر روی میز عریض گذاشت. همه اعضای خانواده میل داشتند که آنچه از داخل شکم ماهی بیرون آورده اند، را تماشا کنند. هیچ صدائی از سرباز کوچک حلبی بر نمی خاست. او مات و مبهوت برجا مانده بود زیرا اینک خود را بر روی همان میز بزرگی می دید که چندی پیش از این قرار داشت. او همان بچه های پیشین را مشاهده می کرد و همان اسباب بازی ها را در جلوی دیدگانش بر روی میز می دید. او همچنین همان قصر بزرگ اسباب بازی را با همان دخترک رقصنده ای مشاهده می کرد، که بر روی یکپایش در آستانه درب ورودی ایستاده بود و پای دیگرش همچنان در هوا معلق بود. دخترک رقصنده محکم و استوار بر جایش ایستاده و تکان نمی خورد.

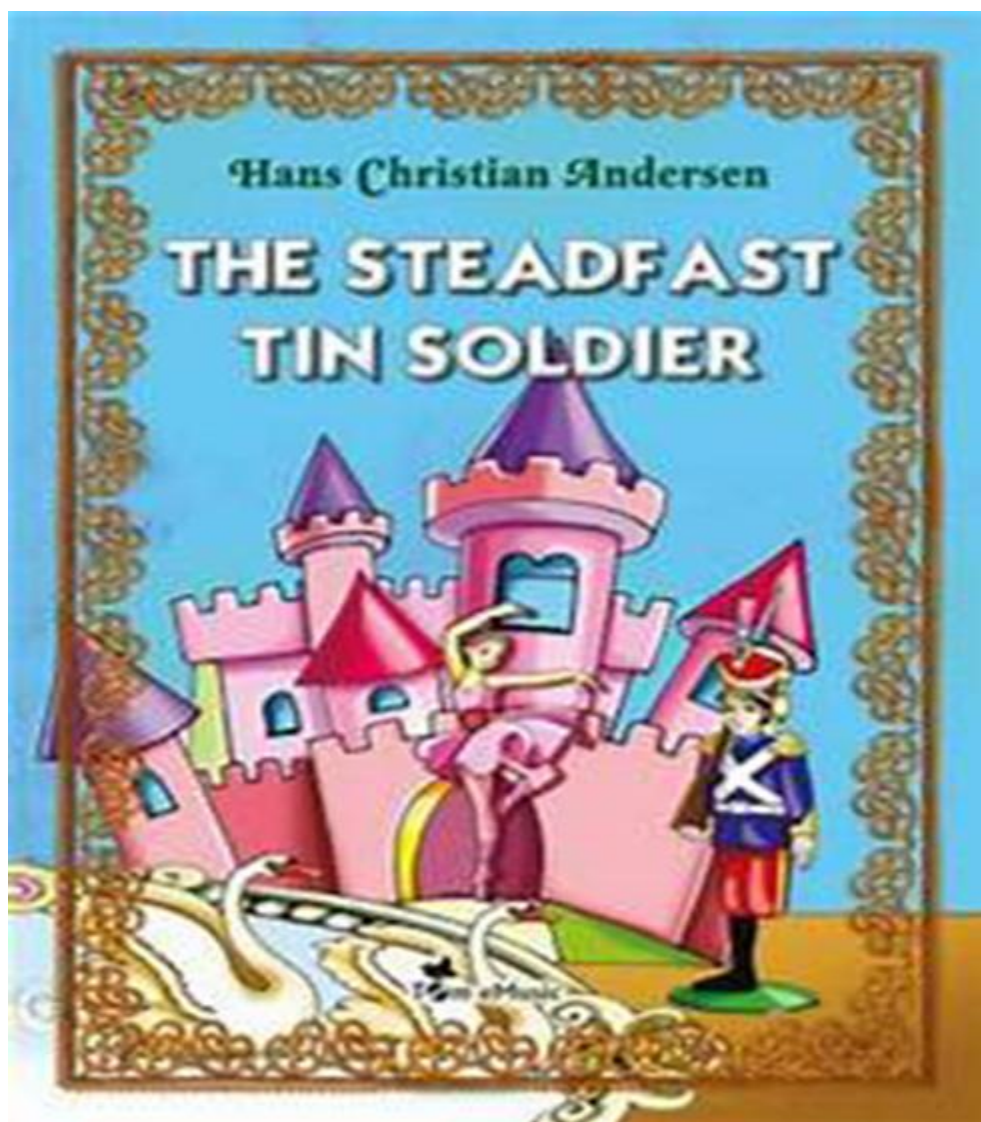
سرباز کوچولو از دیدار مجدد دخترک رقصنده دچار هیجان شدیدی شد آنچنانکه نزدیک بود از خوشحالی بگرید اما چنین حرکاتی را شایسته یک سرباز شجاع نمی دانست. سرباز حلبی به دخترک رقصنده نگریست و به او لبخند زد اما دخترک چیزی نگفت.

در یک لحظه یکی از پسر بچه ها سرباز کوچولو را از روی میز بزرگ برداشت و بدون هیچ دلیلی بی درنگ آن را به داخل اجاق روشن انداخت اما احتمالاً پسرک شرور داخل جعبه ابزارهای اسباب بازی در این تصمیم گیری بی تقصیر نبود.

سرباز حلبی که در داخل اجاق افتاده بود، به شدت احساس گرما می کرد و آتش سوزان او را فرا می گرفت. بزودی تمام رنگ های سرباز حلبی زائل شدند و شمایلش کم کم دچار تغییر گردیدند. او نگاهی به

دخترک رقصنده انداخت و با تعجب دید که دخترک ملتمسانه به او خیره مانده است. سرباز کوچولو احساس می کرد که در حال ذوب شدن است اما همچنان راسخ و استوار مانده بود و تفنگش را هنوز بر شانه اش حفظ می کرد.

در یک لحظه درب اتاق بزرگ باز شد و جریان شدید هوا به داخل هجوم آورد و بنحوی حیرت انگیز باعث شد که دخترک رقصنده از روی میز بزرگ به هوا بلند شود و به داخل اجاق پرتاب گردد آنچنانکه در کنار سرباز کوچولو حلّی قرار گرفت. پایان عمر دخترک رقصنده فرا رسید و او که از پارچه ساخته شده بود، در چشم بهم زدنی در شعله های آتش اجاق بطور کامل سوخت و خاکستر شد. سرباز کوچولوی حلّی نیز کم کم در اثر حرارت آتش اجاق ذوب شد و به شکل تکه ای فلز در آمد.



صبح روز بعد زمانیکه خدمتکار پیر خاکسترهای اجاق را خالی می کرد، به تکه فلز عجیبی به شکل قلب برخورد. این قطعه فلز تنها چیزی بود که از سرباز کوچولو باقی مانده بود ولیکن هیچ چیزی از دخترک رقصنده برجا نمانده بود، مگر گل رُز طلائی رنگ روی سینه اش که به شکل تکه ای زغال نیم سوز در آمده بود.



سرباز کوچولوی حلبی تا پایان عمر با شهامت و شجاعت دوام آورد ولی سر انجام زندگیش با خوشی و خرمی توأم نگردید. براستی زندگی پستی و بلندی های زیادی دارد و همواره با سلامتی و سعادت عجیب نمی گردد اما آنچه بیش از هر چیزی در زندگی انسان ها حائز اهمیت است همانا تلاش صادقانه و دیدگاه بشر دوستانه اش می باشند.

داستان : دوازده برادر (The twelve brothers)

نویسنده : برادرز گریم (Brothers Grimm)



در زمان های بسیار پیش از این پادشاهی با ملکه و دوازده بچه هایش که جملگی پسر بودند، زندگی می کردند. یکروز پادشاه به همسرش گفت : از پیشگوی دربار شنیده است که اگر ملکه در آینده دختری بزاید، تمامی پسرهایشان کشته می شوند و خواهر آنان به تنهایی وارث ثروت و تاج و تخت وی می گردد. پادشاه پس از گفتن این مطالب دستور داد تا دوازده تابوت یکسان بسازند و آنها را موقتاً با پوشال پُر کنند و داخل هر کدام بالش کوچکی برای مُرده بگذارند.

پادشاه آنگاه تمامی تابوت ها را در داخل اتاقی گذاشت و قفل محکمی بر درب اتاق نهاد سپس کلید قفل آن را به ملکه سپرد. پادشاه به ملکه توصیه کرد که در این رابطه با هیچکس به گفتگو ننشیند و رازشان را

برملا نسازد. مادر بد اقبال از شنیدن این موضوع بسیار غمگین شد. او یک روز کامل را گریست و در تمام مدت بسیار نگران و مضطرب بود.

بزودی جوان ترین پسر پادشاه توجه اش به احوال غیر عادی مادر جلب شد. او نامش بنجامین بود که از اسامی مذکور در کتاب مقدس مسیحیان یعنی انجیل شمرده می شود. بنجامین همواره اغلب اوقات را با مادرش می گذراند و رابطه عاطفی عمیقی با او احساس می کرد.

بنجامین به مادرش گفت : مادر عزیزم ، چرا این چنین نگران و آشفته هستید؟

مادر پاسخ داد : فرزندم ، من نمی توانم دلیل واقعی نگرانی ام را با تو در میان بگذارم.

به هر حال پسر جوان آنقدر اصرار نمود و عرصه را بر زندگی و آسایش مادرش سخت و دشوار گردانید، تا اینکه مادر به آشکار کردن رازشان رضایت داد. او درب اتاق مخصوص را برای فرزندش گشود و دوازده تابوت پُر شده با پوشال را به وی نشان داد.

مادر گفت : بنجامین عزیزم ، این تابوت ها را برای شما و برادرانت ساخته اند. آنها را برای زمانی تدارک دیده اند، که شماها دارای خواهر کوچکی بشوید. در آن زمان بر اساس گفته های پیشگو تمامی شماها کشته خواهید شد و درون تابوت ها گذاشته می شوید و طی مراسمی در گورستان سلطنتی دفن می گردید.

ملکه این ماجرا را برای پسر جوانش افشاء نمود سپس برای لحظاتی به سختی گریست.

پسر جوان به مادرش دلداری داد و گفت : مادر جان ، گریه و زاری نکنید. ما دوازده برادر از خودمان بخوبی مواظبت خواهیم کرد و در صورت ضرورت بفوریت اینجا را به مقصد مکانی امن تر ترک خواهیم کرد.

مادر شجاعت پسر جوانش را ستود و به او گفت : درست می گوئید. بهتر است، که شما همراه یازده برادرت از اینجا دور شوید و برای اطمینان از حفظ جانانتان به جنگل نزدیک قصر پناه ببرید. در طی روزهای آتی هر کدامتان به نوبت بر بالای درخت بلندی بروید و از آنجا چشم به برج بزرگ قصر بدوزید. در صورتیکه من فرزند پسری را در روزهای پیش رو فارغ کردم، پرچم سفیدی بر برج بزرگ بر افراشته می سازم و شماها پس از آن با فراغ خاطر و بدون ترس از کشته شدن می توانید به قصر برگردید اما اگر پرچم قرمز رنگی را بر فراز برج قصر در احتزاز دیدید، یقین بدانید که من دختری به دنیا آورده ام لذا تا فرصت باقی است، با هر آنچه در توان دارید از این حوالی بگریزید، تا شاید پروردگار عالم دلش به رحم آید و از تقدیر شومتان در گذرد و شماها را از این مصیبت خلاصی بخشد.

من هم روز و شب برایتان دعا می کنم تا خداوند بزرگ همه شما را از سرمای زمستان ها و گرمای تابستان ها محفوظ دارد.

مادر آنگاه برای سلامتی همه پسرانش دعا کرد و آنها را روانه جنگل بزرگی نمود، که در حوالی قصر پادشاهی وجود داشت. از آن پس پسران پادشاه به نوبت بر فراز بزرگترین درختان جنگل صعود می کردند و تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را به انتظار پرچمی می ماندند، که قرار بود مادرشان آن را بر فراز برج بزرگ قصر بر افرازد.

یازده روز گذشت و در روز دوازدهم نوبت به نگهبانی بنجامین رسید، تا برج بلند قصر پادشاهی را از فراز درخت بلند جنگلی دیدبانی نماید. او ساعاتی بعد مشاهده کرد که پرچمی را بر بلندای برج قصر می افرازند و چون بیشتر دقت کرد، آن را قرمز رنگ دید و این نشانه آن بود که مادرشان دختری به دنیا آورده است و در نتیجه تمامی برادران بزودی به هلاکت خواهند رسید.

برادران با فهمیدن این موضوع بسیار عصبانی و خشمگین شدند و گفتند: ما چرا باید وقوع محتوم مرگ خویش را در اثر تولد یک دخترک بپذیریم درحالیکه به راحتی می توانیم او را بکشیم و انتقام خویش بستانیم.

برادران این جملات را بیان کردند اما در دل به انجام آن راضی نبودند لذا جملگی به بخش های عمیق تر جنگل عزیمت کردند. آنها مدتی بعد وارد کلبه ای شدند، که کاملاً متروک می نمود و انگار که از مدت ها قبل هیچکس در آن اقامت نداشته است.

برادران گفتند که ما این کلبه را به عنوان خانه و سکونتگاه خویش بر می گزینیم. آنها سپس با همدیگر قرار گذاشتند، که بنجامین به عنوان کوچکترین و ضعیف ترین برادر در خانه بماند و از آنجا مراقبت نماید درحالیکه سایر برادران باید به اطراف بروند و به جمع آوری هیزم و غذا به منظور رفع نیازها و معاش روزانه خانواده بکوشند.

بدینگونه یازده برادر روزها در سراسر جنگل پراکنده می شدند و به شکار خرگوش ها و پرندگان می پرداختند و انواع میوه های لذیذ جنگلی را جمع آوری می نمودند سپس شامگاهان هر آنچه را که فراهم کرده بودند، به کلبه جنگلی می آوردند و در اختیار بنجامین قرار می دادند، تا برایشان به تدارک غذا بپردازد.

دوازده برادر به مدت پانزده سال در همان کلبه جنگلی با خوشحالی و رضایتمندی در کنار همدیگر گذراندند آنچنانکه این مدت برایشان بسیار سریع گذشت. اینک خواهر کوچک آنها به دختری بزرگ و بالغ تبدیل شده بود. او لباس های آراسته ای می پوشید، آرایش متناسبی انجام می داد و گردنبند، دستبند و

گوشواره های زرین بر خویش می آویخت آنچنانکه بسیار زیبا و دلنریب بنظر می آمد و در انظار جلوه گری می کرد.

یکروز دخترک برای اینکه حوصله اش سر نرود، به جستجو در گنجه لباس های مادرش پرداخت. او بزودی دوازده دست پیراهن پسرانه را در میان سایر البسه یافت. بنابراین به نزد مادرش رفت و با تعجب پرسید: مادر، این لباس های پسرانه به چه کسانی تعلق دارند؟ آنها آنقدر کوچک هستند که نمی توانند جزو لباس های پدرم باشند.

ملکه آهی کشید و با افسوس به دخترش گفت: عزیز دلم، این لباس ها از آن دوازده برادرانت می باشند. دوشیزه زیبا نالید: دوازده برادرانم؟! آنها کجا هستند؟ من تاکنون هیچ مطلبی درباره آنها نشنیده ام. مادر در پاسخ گفت: فقط خدای بزرگ می داند که اینک آنها در کجا هستند. به هر حال آنها در جایی زیر این آسمان کبود بسر می برند و روزگار می گذرانند.

آنگاه ملکه دخترش را به اتاق مخصوص قصر برد و دوازده تابوت را که برای تدفین برادرانش آماده ساخته بودند، به وی نشان داد. مادر تمامی ماجرا را آن طور که از پادشاه به نقل از پیشگوی دربار شنیده بود، با اشک و آه برای دخترش شرح داد و برایش توضیح داد که چرا برادرانش مجبور به ترک قصر پادشاهی و خانه پدری خویش شده اند.

دخترک زیبا رو به مادرش کرد و گفت: مادر عزیزم، بیش از این گریه و زاری نکنید. من هم اکنون به جستجوی برادرانم می روم. بزودی آنها را می یابم و به خانه باز می گردانم.

دختر پادشاه پس از این سخنان تمامی دوازده دست پیراهن پسرانه را برداشت و به سمت اعماق جنگل بزرگ روانه شد. او یک روز کامل راه سپرد و نزدیکی های غروب به کلبه وسط جنگل رسید و در آنجا متوقف شد. دخترک اندکی بعد پسر جوانی را دید، که با شگفتی به او خیره شده است و از اینکه چنین دختر زیبایی را با لباس های فاخر و زیور آلات گران بهاء در آنجا می بیند، به کلی از خود بیخود می باشد.

پسر جوان از دخترک زیبا پرسید: شما کی هستید و چه می خواهید؟

دخترک پاسخ داد: من دختر پادشاه این حوالی هستم و در جستجوی دوازده برادر گمشده ام می باشم. من قصد دارم که تا زمان یافتن برادرانم به جستجو ادامه بدهم.

پسر جوان که همان بنجامین بود، بلافاصله ماجرا را فهمید و دریافت که دختر زیبا در حقیقت خواهر واقعی آنها می باشد. پس اظهار داشت: من جوان ترین برادرانم هستم و نامم بنجامین است.

دخترک از شوق و شادی فراوان شروع به گریستن نمود. آنگاه خواهر و برادر با عواطف و احساسات شدید همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و برای لحظاتی به شادمانی و پایکوبی پرداختند.

سر انجام بنجامین گفت: خواهر عزیزم، ما برادران با خویش عهد کرده ایم که اولین دختری را که ملاقات نمائیم، بکشیم زیرا همگی ما بخاطر یک دختر مجبور شده ایم که از حقوق شاهانه خویش بگذریم و در یک کلبه جنگلی زندگی نمائیم.

دختر پادشاه گفت: باشد، من مرگ را با رضایت پذیرا هستم زیرا بدین وسیله برادرانم به قصر بر می گردند و از حقوق خویش بهره مند می شوند.

بنجامین پاسخ داد: نه، شما نباید کشته شوید. من شما را تا آمدن برادرانم در زیر این تغار چوبی بزرگ پنهان می نمایم و زمانی که یازده برادر دیگرم به خانه آمدند، سعی خواهم کرد که رضایت آنها را برای لغو عهد و پیمانی که با همدیگر بسته ایم، جلب نمایم.

یازده برادر بنجامین و دختر جوان با فرارسیدن تیرگی شب، خسته از شکار روزانه به خانه برگشتند و شام آماده و لذیذ را تناول نمودند. آنها پس از صرف شام بر روی صندلی های خویش آرمیدند. این زمان یکی از آنها از بنجامین پرسید: خوب، بنجامین. آیا خبر جدیدی برایمان دارید؟

بنجامین گفت: ممکن است داشته باشم. این بسیار عجیب نیست که من در خانه مانده ام ولی بیش از شما از وقایع جدید مطلع می باشم؟

یکی از برادران گفت: بسیار خوب، خبرهای جدید را برایمان بازگو کنید.

بنجامین گفت: من خبر را برایتان خواهم گفت اما شما باید به من قول بدهید.

تمامی برادران یک صدا گفتند: ما قبول می کنیم. آن خبر جدید چیست؟

بنجامین گفت: شما باید به من قول بدهید که اولین دختری را که در جنگل ملاقات می کنید، نخواهید کُشت.

برادران گفتند: باشد، باشد. شما خبر را به ما بگوئید، ما هم محبت خود را از آن دختر دریغ نخواهیم کرد.

کوچکترین برادر با دریافت قول از همگی آنها ادامه داد: خواهر ما اینک اینجا است و هم الان به حضورتان می آید. او سپس تغار چوبی بزرگ را از روی زمین برداشت و دختر پادشاه از مخفی گاه خویش خارج شد و به سمت برادرانش رفت.

برادران با شادمانی و مسرت او را در آغوش گرفتند و مُشتاقانه بوسیدند و نوازش کردند.

دخترک روزهای پس از آن را به اتفاق بنجامین در کلبه جنگلی می ماند و در نظافت خانه و پختن غذا برای برادران کمک می کرد. بدین ترتیب اوضاع به خوبی پیش می رفت و همه چیز روال عادی خود را طی می نمود. پرده ها و ملحفه ها تماماً شسته و کاملاً تمیز شده بودند. وعده های غذایی به موقع و بنحو بسیار مطلوبی مطابق با سلیقه برادران آماده می شدند. جمع صمیمی دوازده برادر و خواهر کوچکترشان در قالب یک خانواده متحد شکل گرفته بود.



اطراف کلبه را باغی زیبا احاطه داشت. یک روز تمامی خانواده در خانه حضور داشتند و در حال خوردن نهار بودند. آنها از فرصت به دست آمده بخوبی لذت می بردند ولیکن به ناگهان دختر پادشاه برای جمع آوری تعدادی از شاخه های گل به داخل باغ رفت. او در آنجا از دوازده گل زنبق درشت و زیبا مراقبت می نمود. اینک تمامی آنها دارای غنچه ها و گل های فراوانی شده بودند. دخترک می خواست تمامی شاخه های گل را بچیند و به برادرانش هدیه بدهد، تا موجبات خوشحالی و رضایت شان را فراهم سازد اما درست زمانی که گل های زنبق تماماً جمع آوری شدند، همگی دوازده برادر به دوازده

کلاغ سیاه تبدیل گردیدند. آنها بلافاصله پرواز کردند و بر روی درختان مرتفع جنگل فرود آمدند. هم زمان کلبه و باغ اطرافش نیز به نحو سحرآمیزی از نظرها ناپدید گردیدند. اینک دخترک بینوا در جنگل انبوه و پهناور تنها و بی کس برجا مانده بود و اصلاً نمی دانست که چکار باید انجام بدهد. دخترک مدتی در همان حوالی قدم زد و سرگردان به هر سو نظر انداخت تا اینکه ناگهان پیرزنی غریب را در نزدیکی خویش دید. پیرزن گفت: فرزندم، اینجا چه می کنید؟ چرا اجازه ندادید تا این گل های رنگین و زیبا بر روی ساقه هایشان رشد نمایند. آنها نماد واقعی برادرانت بودند که اینک در اثر حماقت تو به شکل کلاغ های سیاه در آمده اند.



The Twelve Brothers

A fairy tale
by the Brothers Grimm



دخترک با حالتی گریان پرسید: آیا چاره ای برای رهائی برادرانم وجود دارد؟
پیرزن پاسخ داد: هیچ راهی در این جهان برای رهائی برادرانت از جادویی که گرفتار آن شده اند، نمی شناسم. مگر یک راه که انجام آن ممکن است برایت بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد و شاید از آن طریق بتوانید طلسم جاری را بشکنید و برادرانت را آزاد سازید. در این روش باید بسیار مقاوم و صبور باشید آنچنانکه به مدت هفت سال با هیچکس سخن نگوئید و حتی نخندید. اگر تا قبل از پایان هفت سال حتی یکبار از آنچه گفته ام غافل گردید آنگاه تمامی زحماتت بیهوده و عبث خواهد بود و فقط به خاطر همان یک خطا همگی برادرانت خواهند مُرد.

دخترک گفت: من شروط شما را می پذیرم زیرا تصمیم دارم که به هر طریقی برادرانم را از این مصیبت و طلسم ظالمانه رهائی بخشم.



از اینرو دخترک به بالای یک درخت بزرگ رفت و بر روی یکی از شاخه های کلفت آن سکنی گزید و برای سرگرم شدن با میل و الیافی که به همراه داشت، شروع به بافتن کرد. او همچنان بر بالای درخت ماندگار بود و از میوه های درختان جنگلی تغذیه می نمود. دخترک در تمام این مدت هیچ کلامی بر زبان جاری نمی ساخت و هیچگاه نمی خندید.



یکروز در طی مدتی که دخترک بر روی شاخه درخت جنگلی زندگی می کرد، پادشاهی از کشور همسایه عزم شکار نمود. پادشاه در ضمن شکار حیوانات وحشی از مسیر منحرف گردید و به جنگل بزرگ رسید. وی با کمک سگ شکاری خویش بزودی محل سکونت دخترک زیبا را یافت و با ملازمانش به زیر درخت مورد نظر رفت. او ناخودآگاه خود را به درخت بزرگ رساند و شروع به بریدن بوته های هرز اطراف آن نمود. پادشاه سرانجام با زحمات فراوان به دخترک نزدیکتر شد و از دیدن دخترکی بسیار زیبا در وضعیتی غیر عادی یکه خورد. پادشاه کشور همسایه از دخترک خواست که از بالای درخت فرود آید و همسری او را بپذیرد.



دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد اما با تکان دادن سر موافقت خویش را با پیشنهاد پادشاه اعلام نمود. پادشاه شخصاً بی درنگ از درخت بالا رفت و دخترک زیبا را بر زمین فرود آورد. او سپس دخترک را سوار بر اسبی تناور نمود و همراه یکدیگر به سمت قصر پادشاهی تاختند. مراسم ازدواج پادشاه با دختر جوان بزودی با شکوه و جلال فراوان انجام گرفت اما عروس زیبا همچنان ساکت ماند و حتی لبخندی بر لبانش ننشست.

پادشاه و شاهزاده خانم زیبا که اینک ملکه کشور همسایه شده بود، سال ها در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند، تا اینکه یکروز مادر پادشاه که زنی فتنه گر و حسود بود، شروع به بازگویی شایعاتی شریرانه درباره ملکه جوان نمود. او به پادشاه گفت: چرا این دختر گدا و آواره را با خود به قصر آورده اید؟ نمی دانم که این دختر با چه حيله ای توانست خودش را به شما نزدیک بکند. او با این وضعیت گنگ و لال بازی چگونه می تواند همدم مناسبی برای شما و ملکه ای شایسته برای کشورتان باشد؟ نمی دانم چرا هرگز لبخندی بر لبانش شکل نمی گیرد. من فکر می کنم که وجدانش بابت ارتکاب گناهی نابخشودنی دچار عذاب و عقوبت گردیده است.



پادشاه تا مدتی هیچگونه توجهی به بدگمانی‌ها، سوءظن‌ها و شایعات نشان نداد اما مادر فتنه‌انگیز بیش از پیش پادشاه را اغوا می‌نمود و هر روز اتهامات بیشتری نصیب ملکه جوان می‌کرد و او را زنی ساحره می‌نامید. سرانجام مادر فتنه‌گر از پادشاه خواست که ملکه جوان را در آتش افکند، تا با مرگش همگی از جادوی وی خلاصی یابند.

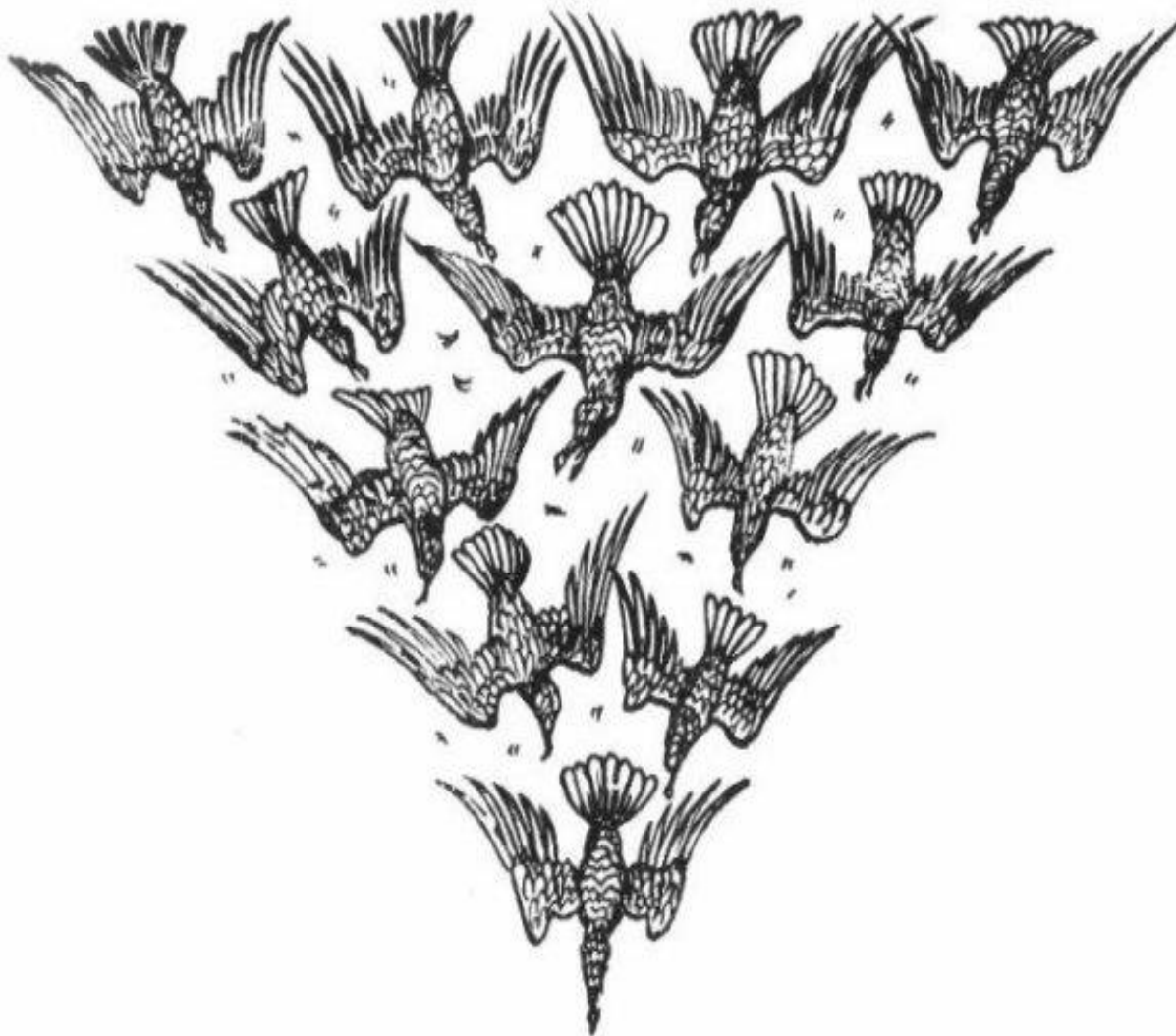
بدین ترتیب در حیاط وسیع قصر پادشاهی آتشی عظیم بر افروختند. این زمان پادشاه با حالتی زار و گریان در کنار یکی از پنجره‌های مشرف به حیاط قصر ایستاده بود و این جریانات را تماشا می‌کرد زیرا هنوز ملکه جوان را از صمیم قلب دوست می‌داشت و به وی عشق می‌ورزید.



پادشاه مشاهده کرد که ملکه جوان را به حیاط قصر سلطنتی آوردند و او را در نزدیکی خرمن آتش به دیرکی که بر زمین نصب کرده بودند، با طنابی محکم بستند. آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر قدرت می گرفت و زبانه شعله هایش به سمت بدن ملکه جوان می خزیدند و بی رحمانه به او نزدیکتر می شدند.



این هنگام در واقع آخرین لحظات باقیمانده از هفت سالی بودند، که ملکه تعهد به سکوت کرده بود. پس به ناگهان صدائی همچون بال زدن پرندگان از آسمان شنیده شد. در یک لحظه دوازده کلاغ سیاه بزرگ بر زمین فرود آمدند و بلافاصله به شمایل اصلی خویش تغییر یافتند. آنها همان برادران حقیقی ملکه جوان و زیبا بودند.



برادران درحالیکه اشک می ریختند، ابتدا آتش عظیم را خاموش کردند سپس خواهرشان را از دیرکی که به آن بسته شده بود، رهائی بخشیدند و آنگاه وی را با شوق بسیار در آغوش گرفتند.

ملکه جوان اینک می توانست بدون ترس به گفتگو بپردازد. او سپس به پادشاه در مورد علت صحبت نکردن و نخندیدنش توضیح داد.

شادمانی پادشاه حد و مرزی نداشت ولیکن از فتنه جوئی مسببان این حادثه نیز بسیار خشمناک بود. او می خواست جزای کینه افروزی را با عدالت اجرا نماید، تا درس عبرتی برای کور دلان و بد سیرتان باشد لذا دستور داد تا خمره ای بزرگ فراهم ساختند و عامل کینه توز را همراه با تعدادی مار سمی در آن نهادند، تا نتیجه اعمال کثیفش را متحمل گردد و با مرگی دردناک از این دنیا رخت بر بندد.

براستی انسان ها همواره هر آنچه بکارند، در آینده درو خواهند کرد.



داستان : پَرسفید و شش غول (White feather and the six giants)

نویسنده : کورنلیوس ماتیوز (Cornelius Mathews)



در زمان های بسیار دور پیر مرد سرخپوستی همراه با نوّه اش در کلبه ای کوچک در اعماق جنگلی وسیع زندگی می کرد. پیر مرد سرپرستی نوّه اش را از دوران کودکی اش بر عهده گرفته بود و با تمام وجود به مواظبت از او می پرداخت.

نوّه پیر مرد از داشتن پدر ، مادر ، خواهر و برادر بهره ای نداشت زیرا تمامی آنها توسط شش غول قوی و بیرحم نابود شده بودند. او می دانست که هیچ خویشاوند دیگری بجز پدر بزرگ ندارد، تا در

کنارش زندگی کند. بستگان این بچه در یک مسابقه شرط بندی با گول ها به وثیقه گذاشته شده بودند ولیکن بواسطه باخت در مسابقه تماماً توسط آنان کشته شدند.

بنابر یک اعتقاد بسیار قدیمی عاقبت یک روز پسری در قبیله آنان زاده خواهد شد. او به تدریج رشد می کند و به مردی قوی و قدرتمند تبدیل می گردد. وی آذینی مزین به یک پر سفید بر بالای پیشانی خواهد داشت و هر کسی را با شجاعت و مهارتش در شکار متحیر خواهد ساخت.



پدر بزرگ به محض اینکه نوّه اش تا حدودی رشد کرد، بنابر رسم قبایل سرخپوست تیر و کمانی به وی هدیه داد، تا با آن خود را سرگرم سازد و مهارت های اولیه شکار حیوانات وحشی را فرا گیرد.

پسر بچه یک روز بر طبق عادت به حاشیه جنگل بزرگ رفت. او برای نخستین دفعه خرگوشی را در آنجا مشاهده نمود. او نمی دانست که این موجود چیست؟ پس با عجله به سمت کلبه جنگلی دوید و مشخصات آنچه را که دیده بود، برای پدر بزرگش توصیف کرد.

پدر بزرگ برایش در مورد فوائد خرگوش ها در زندگی قبایل سرخپوست توضیح داد. او به نوه اش گفت که خرگوش ها دارای گوشت لذیذی هستند و می توانند بخشی از غذای قبایل جنگل نشین را تأمین نمایند. بنابراین افراد می توانند در صورت مواجهه با خرگوش ها با پرتاب نیزه و یا تیر از کمان هایشان به شکار آنان پردازند و از این طریق به معاش خانواده کمک نمایند.



پسر بچه بلافاصله پس از شنیدن این توضیحات از منزل خارج شد و بنابر نصایح پدر بزرگ پس از مدتی کوتاه همراه با پیکر بیجان حیوان کوچک به کلبه جنگلی بازگشت. او با خوشحالی از پدر بزرگ خواست تا خرگوش شکار شده را ببزد، تا با آن ضیافتی دو نفره برگزار نمایند.

پدر بزرگ پسرک را بواسطه کار مهمی که انجام داده بود، مورد تعریف و تمجید قرار داد و او را تشویق نمود، تا بیشتر به شکار بپردازد آنچنانکه حتی در شکار حیوانات بزرگتر نظیر آهو، گوزن و خرس نیز مهارت یابد. پدر بزرگ بدین ترتیب می خواست نوه اش را برای شرکت در مسابقه بهترین شکارچی که هر ساله بین قبایل سرخپوست برگزار می شد، آماده گرداند.

پسر بچه کم کم رشد کرد و به جوانی برومند با مهارتی استثنائی در شکار تبدیل شد. او همچنان همراه پدر بزرگش و دور از سایر قبایل سرخپوست زندگی می کرد اما همواره حس کنجکاوی کشف ناشناخته ها بسیار آزارش می داد. او به شدت میل داشت تا از آنچه در جهان پیرامون جنگل رخ می دهند، آگاهی یابد.

یک روز پسر جوان که از کلبه جنگلی دور شده بود، خود را در حاشیه مرغزاری وسیع یافت. او در آنجا مقادیر زیادی خاکستر مشاهده کرد، که نظیر آن را در کلبه پدر بزرگش نیز دیده بود ولیکن تیرک های چوبی کلبه با وجود نیم سوختگی همچنان برپا مانده بودند.

پسر جوان به خانه برگشت و از پدر بزرگش پرسید که آیا او نیز تیرک های چوبی کلبه ای نیم سوخته را در آن حوالی دیده است؟ آیا پدر بزرگ یا فرد دیگری آنجا را افروخته است، تا آتشی فراهم سازد؟ پدر بزرگ با حالتی که به سختی غم بزرگ خود را پنهان می کرد، گفت: نه، من تاکنون چنین چیزی را شاهد نبوده ام. او مجبور بود، احساسات خود را برای گفتگو درباره کلبه پدری پسر جوان که توسط شش گول به آتش کشیده و باعث مرگ خانواده اش شده بودند، موقتاً نادیده انگارد و از پسر جوان مخفی بدارد.

روز بعد، پسر جوان بار دیگر از خانه خارج شد. او قصد داشت تا در اطراف جنگل در مورد کلبه سوخته پرس و جو کند. وی آن روز را نظیر سایر ایام به شکار پرداخت اما در پایان روز همچنان در آتش کنجکاوی خویش می سوخت زیرا پاسخی برایش نیافته بود. پسر جوان راهش را به اعماق جنگل ادامه داد، تا اینکه به محوطه کم درختی رسید. او در آنجا صدائی شنید که وی را فرا می خواند: به این طرف بیائید. شما برگزیده شده اید، تا پر سفید را بر سر گذارید. شما اینک آن را مالک نخواهید شد اما لیاقت و شایستگی داشتن آن را کسب کرده اید. حالا به کلبه جنگلی برگردید و به خواب بروید. شما در عالم خواب و رؤیا صدائی خواهید شنید، که از شما می خواهد تا برخیزید و چپقی دود کنید آنگاه در عالم رؤیا بلافاصله در نظرتان یک چپق، یک انبان تنباکو و یک پر سفید بزرگ ظاهر می شوند. لحظاتی بعد هنگامی که از خواب بیدار می شوید، آن اشیاء را در کنارتان خواهید دید. پس پر سفید را بر سرتان نصب کنید، تا بدین ترتیب به موهبت بزرگترین شکارچی،

بزرگترین جنگجو و قوی ترین مرد قبیله نائل آئید آنچنانکه قادر به هر کاری خواهید بود. این موارد زمانی واقعیت می یابند، که دود حاصل از چپق کشیدن به کبوتران آبی و سفید تبدیل گردند. صدا سپس افزود که او پسر جوان را کاملاً می شناسد و برای اثبات گفته هایش به شرح خصوصیات پدر بزرگش پرداخت و گفت که چگونه از او خواسته است تا در خدمت آرزوهایش باشد. صدای ناشناس سپس مدعی شد که یک درخت انگور از جانب او کاشته شده است. صدا گفت که اینک او به سنی رسیده است، که باید به کین خواهی از مرگ اقوامش برخیزد. صدا بلافاصله افزود: زمانیکه با دشمنانت ملاقات کردید، باید با آنها در یک مسابقه دو شرکت کنید. دشمنانت قادر به دیدن ساقه های رونده درخت انگور نیستند زیرا آن درخت کاملاً جادویی است و در خدمت تو می باشد. زمانیکه به دویدن آغاز می کنید، باید ساقه جادویی را به طرف سر دشمنانت پرتاب کنید و آنها را گرفتار نمائید، تا اینکه بتوانید مسابقه را فاتح گردید و انتقام خویش باز ستانید.



اندکی پس از این گفتگو، مرد جوان به کلبه جنگلی برگشت اما با کمال تعجب همانگونه که صدای ناشناس عنوان کرده بود، از دیدن یک مرد غریبه در کنار پدر بزرگش مبهوت ماند زیرا تاکنون او را ندیده بود و اصلاً نمی شناخت. وی با دقت بیشتری به مرد غریبه نگریست. بنظر آمد که آن مرد را قبلاً دیده باشد. مرد غریبه که کهنسال بنظر می رسید، از سینه به پائین از چوب ساخته شده بود و انگار در خاک ریشه دوانده است. چشم های بی رمق مرد ناشناس آشکارا حکایت از عجیب و غریب بودن وی داشتند. قیافه اش پژمرده و کم توان نشان می داد. زمانیکه مرد جوان به طرف آنها رفت تا از او بپرسد که از کجا آمده است؟ به ناگهان مرد عجیب ناپدید گردید.

مرد جوان پس از رسیدن به کلبه پدر بزرگ به استراحت پرداخت. در میانه های خواب سبک خویش بود، که صدائی از فضای بالای سرش شنید: برپا خیزید و هدیه نوید داده شده را پیدا کنید، تا صاحب موهبت جادویی گردید.

پدر بزرگ زمانیکه توجه اش به بیدار شدن پسر جوان جلب شد، از اینکه نوه اش را با یک پَر سفید بر تارک سرش می دید، بسیار متعجب گردید. او سپس دسته ای از کیوتران آبی و سفید را در خارج کلبه اش در حال پرواز کردن مشاهده نمود. پدر بزرگ بلافاصله سنت قدیمی قبیله را به خاطر آورد و دانست که زمان موعود فرا رسیده است، تا حمایت و قیمومیت خویش را از پسر جوان بر دارد و او را به دست سرنوشت بسپارد. پس ساعاتی را در خلوت به گریه و زاری پرداخت و برای موفقیت نوه اش دعا نمود. مرد جوان با داشتن سه هدیه جادویی (انبان تنباکو، چپق و پَر سفید) در صبح روز بعد رهسپار گردید، تا به جستجوی دشمنانش پردازد و انتقام خانواده خویش را از آنان بستاند.

شیش غول عظیم در یک کلبه بسیار بزرگ در وسط جنگل زندگی می کردند. پسر جوان با قلبی پُر امید و سری نترس به سمت کلبه غول ها به راه افتاد، تا به آنچه که قبلاً از صدای ناشناس شنیده بود، جامه عمل ببوشاند.

بزودی غول ها از حضور وی در نزدیکی کلبه بزرگ آگاه شدند، پس با عجله از خانه خارج شدند و با خوشحالی به نزدیک شدن پسر جوان نگریستند. آنگاه زمانیکه پسر جوان به کلبه بزرگ رسید، غول ها با او به شوخی و مزاح پرداختند. آنها می گفتند: ای مرد کوچک و حقیری که با یک پَر سفید بر روی سرت به اینجا آمده اید، برایمان بازگو که چه چیزی باعث شده است، تا دست به چنین کار عجیب و احمقانه ای بزنید؟

لحظاتی بعد هنگامی که پسر جوان خود را به میان شیش گول بزرگ رسانید، آنها با حیرت و تعجب به نظاره اش پرداختند. گول ها مردی شجاع و دلاور را می دیدند، که قادر به انجام کارهای متهورانانه ای بود.

این موضوع بسیار موجب ترغیب پسر جوان گردید زیرا هر قدر او در شجاعت و بی پروائی زبانزد مردم بود، گول ها نیز ید طولانی در انجام کارهای احمقانه و ساده لوحانه داشتند. پسر جوان با پَر سفیدی بر تارکش بدون اعتناء به سخنان تمسخر آمیز گول ها وارد کلبه بزرگ آنها شد. او منتظر دعوت گول ها به انجام مسابقه نشد بلکه فوراً آنها را به رقابت در یک مسابقه دو فرا خواند. گول ها بلافاصله دعوت پسر جوان را لیبیک گفتند و ادعا کردند که مسابقه دادن با او برایشان بسیار سهل و آسان و در حکم یک تفریح کوچک و حقیرانه است. گول ها به پسر جوان که او را "پرسفید" می نامیدند، توصیه کردند که بهتر است مسابقه را با کوچکترین عضو خانواده آنان آغاز نماید.



گول ها و پسر جوان قرار گذاشتند که از کنار یک گرز آهنی که در جلو کلبه قرار داشت، به سمت درختانی که در جهت طلوع خورشید دیده می شدند، بدون و پس از رسیدن به آنجا سریعاً به نقطه آغاز مسابقه برگردند. بنابراین هر کسی که سریعتر برگشت، اجازه خواهد داشت تا از گرز برای کشتن شخص بازنده استفاده نماید ولیکن گریختن فرد بازنده نیز نمی تواند مانع از اجرای قانون مسابقه شود. به

هر حال اگر "پرسفید" بتواند بر غول نخست چیره شود آنگاه می تواند با غول دوّم به رقابت پردازد و تا آخر، مگر اینکه غول های باقیمانده برتری او را بپذیرند و تسلیم پسر جوان شوند.

"پرسفید" انجام مسابقه دو را با قوانین مذکور پذیرفت و با غول نخست به رقابت پرداخت. او با مهارتی که با مرارت بسیار در استفاده از شاخه های رونده درخت انگور به توصیه صدای ناشناس کسب کرده بود، اولین مسابقه را پیروز شد. وی غول نخست را بر زمین زد و سرش را با استفاده از گرز با ضربه ای شکافت و او را گشت.

پسر جوان در صبح روز بعد به انجام مسابقه دو با غول دوّم پرداخت. پس او را هم با دویدن سریع و بکار بردن ساقه های رونده انگور پشت سر گذاشت و سر از تنش جدا نمود.

"پرسفید" پنج صبح را بدین ترتیب پشت سر نهاد و هر دفعه با کمک شاخه های رونده موهبتش برتری یافت و در نهایت سر از بدن غول های مغلوب جدا کرد. آخرین غول که هنوز با "پرسفید" مسابقه نداده بود، بر قدرت او اذعان نمود و برتری او را پذیرفت گوا اینکه در نهان در صدد فریب و نابودی وی بود. در طی یک گفتگوی دو نفره، غول ششم پیشنهاد کرد که اگر "پرسفید" تمامی سرهای غول های کشته شده را به او بسپارد، او هم هدیه ای بسیار ارزشمند به عنوان جایگزین به وی تقدیم می دارد.

"پرسفید" پیشنهاد غول ششم را نپذیرفت زیرا ترجیح می داد، تا سرهای غول ها را به نشانه یادبود پیروزی هایش نگهدارد و در آینده به آنها مباحثات ورزد.

در روز ششم و قبل از اینکه به کلبه غول ها بروند، "پرسفید" به ملاقات مشاورش یعنی صدای ناشناس در داخل جنگل رفت. او صدای ناشناس را همچون دفعه قبل در همان محل ملاقات نمود. صدای ناشناس به "پرسفید" گفت که او فریب آخرین غول را خورده است زیرا هیچکس نمی تواند غول ها را بخوبی خودشان بشناسد. آنها هیچگاه بر سر عهد و پیمان خود پایدار و استوار نمی مانند لذا در اولین فرصت به حيله و نیرنگ متصل می گردند و پیمان خویش را می گسلند.

صدای ناشناس به "پرسفید" گفت که از همین راهی که آمده اید، به سمت کلبه بزرگ برگردید. شما در مسیرتان زنی زیبا و دلربا را خواهید دید اما نباید به هیچ وجه به وی اعتناء نمائید. در صورتیکه نظری بر زن نداشته باشید، در چشم بهم زدن به یک گوزن شمالی تبدیل خواهد شد و به چریدن مشغول می گردد و صدمه ای بر تو وارد نمی گردد.

پرسفید از نصایح ارزشمند صدای ناشناس تشکر کرد اما قبل از آنکه شروع به برگشتن نماید، روح ناشناس مثل دفعه قبل ناپدید شده بود.

پسر جوان بسوی کلبه بزرگ براه افتاد. زن زیبارو را آنچنان که بیشتر آگاهی یافته بود، در بین راه مشاهده کرد و مفتون زیبایی او شد. بدین ترتیب زن بلافاصله تبدیل به گوزن شمالی نشد. زن با لحنی گلایه آمیز گفت که او می توانست در قالب یک مرد ظاهر شود اما اندیشیده است که "پرسفید" احتمالاً او را نمی پذیرد. زن ادامه داد: من از مکانی بسیار دور به اینجا آمده ام، تا شما را ملاقات نمایم و بسیار مایلم که به همسری شما درآیم. من وصف شجاعت ها و مهارت های شما را بسیار شنیده ام و شما را بسیار تحسین می کنم.

پسر جوان نمی دانست که این زن زیبارو در حقیقت همان غول ششم می باشد که اینک بدین شکل در آمده بود تا "پرسفید" را با حيله و نیرنگ به دام اندازد و به انتقام مرگ سایر غول ها هلاک نماید. "پرسفید" بدون هیچ شک و تردیدی تحت تأثیر زیبایی بی مثال زن قرار گرفت درحالیکه زن آرزو داشت که هر چه سریعتر دوباره به شکل غول درآید و سیمای حقیقی خویش را باز یابد.

پسر جوان و زن زیبای ناشناس در کنار همدیگر نشستند، یکدیگر را نوازش کردند و به ابراز رفتارهای عاشقانه پرداختند. "پرسفید" در اثر لبخندها و رفتارهای فریبنده و دلپذیر زن زیبارو جرأت ورزید و سر خویش را بر دامن سحرانگیز او نهاد و در اندک مدتی به خوابی عمیق فرو رفت.

زن زیبارو حتی این زمان نیز نتوانست بر ترس خویش از "پرسفید" غلبه نماید و کاری انجام دهد. او نمی دانست که پسر جوان واقعاً به خواب رفته است و یا اینکه به خوابیدن وانمود می کند. زن برای اطمینان از این موضوع اقدام به فشار دادن یک سمت سر مرد جوان نمود ولیکن هیچگونه هوشیاری در وی مشاهده نکرد. پس سریعاً به شکل اصلی خویش یعنی غول ششم در آمد و بلافاصله پسر سفید و جادویی را از تارک سر مرد جوان بیرون آورد و بر سر خویش نصب نمود. او این زمان گرز خویش را بر بالای سر برد و آماده فرود آوردن بر سر مرد جوان گردید، تا او را هلاک گرداند اما پسر جوان ناگهان تبدیل به یک سگ درنده شد و به تعقیب غول پرداخت و او را به سمت کلبه جنگلی فراری داد. در طی مدتی که این وقایع رخ می دادند، در یک دهکده سرخپوستی که در فاصله نسبتاً زیادی از آنجا قرار داشت، دو خواهر جوان زندگی می کردند. آنها در حقیقت دختران رئیس قبیله محسوب می شدند. دو خواهر در بسیاری موارد به رقابت با همدیگر بر می خواستند. آنها حتی در رقابت بودند که اگر روزی "پرسفید" قهرمان به دهکده آنان بیاید، هر کدام بتوانند زودتر او را برای آمدن به کلبه خویش ترغیب کنند و بدین ترتیب طبق رسوم قبیله ای به همسری وی درآیند. هر کدام از دو خواهر به موفقیت خویش بسیار امیدوار بودند لذا هر کدام اقدام به ساختن کلبه ای در آخرین حد و مرز اردوگاه قبیله نمودند تا زودتر از دیگری از ورود مرد جوان موعود آگاهی یابند.

بزودی غول ششم از این موضوع با خبر گردید. او که اینک مالک پَر سفید جادوئی بود، در صدد برآمد تا از این فرصت بخوبی بهره گیرد و به همسری یکی از دو دختر زیبای رئیس قبیله سرخپوستان در آید لذا به شکل مردی جوان تغییر قیافه داد و بلافاصله به سمت اردوگاه قبیله مزبور به راه افتاد درحالیکه سگ درنده همچنان در پی وی می آمد و او را لحظه ای رها نمی کرد.

خواهرها که مدام از پنجره کلبه هایشان به بیرون می نگریستند، از ورود مردی جوان با پَر سفید جادوئی آگاهی یافتند.

خواهر بزرگتر کلبه خویش را به زیبایی آراسته بود. او آن چنان لباس های پُر زرق و برق بر تن کرده و آرایش غلیظی داشت، که چشم ها را خیره می نمود.



خواهر جوانتر هیچ چیز خاصی در کلبه اش نگذاشته بود و حالتی کاملاً عادی به روال زندگی مرسوم قبیله ای داشت.

خواهر بزرگتر از فرصت استفاده نمود و سریعاً از کلبه خارج شد و غول تغییر چهره یافته را به داخل کلبه اش دعوت نمود. غول با خوشحالی دعوت خواهر بزرگتر را پذیرا گردید و با ورود به آنجا بر طبق رسومات قبیله ای وی را به همسری خویش در آورد.

خواهر جوانتر نیز سگ جادویی را به داخل کلبه اش پذیرفت. او شام مفصلی به سگ داد و برایش بستری مرتب و پاکیزه فراهم ساخت و بخوبی از وی مراقبت نمود.



غول می پنداشت که هر کسی مالک پَر سفید باشد، همواره بر سایرین برتری خواهد داشت لذا روز بعد از کلبه اش خارج شد و برای شکار به علفزار بزرگ مجاور اردوگاه قبیله رفت. او در علفزار با یک جانور وحشی مواجه شد. جانور در صدد دریدن وی برآمد اما غول با هیاهوی بسیار سرانجام توانست

جانور وحشی گرسنه را فراری دهد و از خطر بگریزد. او شبانگاه بدون هیچ دستاوردی به کلبه برگشت و روز بعد را تماماً به استراحت پرداخت.

سگ جادویی در همانروز برای شکار کردن به ساحل رودخانه رفت. وی درحالیکه به آهستگی و آرامی حرکت می کرد، قدم به داخل آب گذاشت. او سپس سنگی را از داخل آب رودخانه خارج ساخت ولیکن سنگ بلافاصله به یک سگ آبی تبدیل شد. سگ آبی جزو شکارهای محبوب سرخپوستان محسوب می شود.

روز بعد، غول که از شکار سگ جادویی توسط خواهر بزرگتر مطلع شده بود، او را تعقیب نمود. غول خود را پشت تنه یک درخت بزرگ پنهان کرد. او با تعجب شاهد خارج ساختن یک سنگ از داخل رودخانه و تبدیل شدن آن به سگ آبی توسط سگ جادویی بود.



غول با خود گفت : آهان ، پس از این قرار من هم با داشتن پَر سفید می توانم تعدادی سگ آبی برای خودم شکار نمایم لذا به محض اینکه سگ جادویی آن محل را ترک کرد، غول نیز با احتیاط وارد رودخانه شد و از حرکات سگ جادویی تقلید نمود. او سنگی را از داخل آب رودخانه بیرون آورد و با سرخوشی به آن نگریست. سنگ به محض اینکه با هوا تماس یافت، به سگ آبی کوچکی تبدیل شد. غول سگ آبی را به کمر بندش بست و بسوی کلبه شتافت. او با سروصدای زیادی که حاکی از مسرت وی از شکار آنروز بود، به کلبه نزدیک می شد و پَر سفید بالای سرش را به نشانه برخورداری از قدرت جادویی به احتزاز در می آورد. غول بدینگونه در صدد خودنمایی بود و می خواست توانائی هایش را برای همسرش و سایرین به نمایش بگذارد.

غول وقتی به کلبه خواهر بزرگتر رسید، بر حسب عادت شکارش را قبل از درب ورودی بر زمین انداخت و برای استراحت در کنار دیوار کلبه چمباتمه زد و عمداً شروع به سُرْفه کردن نمود. او سپس با غرور از همسرش خواست تا کمر بند شکارش را باز کند و سگ آبی را برای تهیه غذای فردا از آن خارج سازد.

همسر غول از حرف های شوهرش اطاعت کرد ولیکن زمانیکه کمر بند شکار شوهرش را باز نمود، بجز یک تگه سنگ درشت در آن نیافت.

روز بعد سگ جادویی فهمید که شیوه شکار وی برملا شده است لذا به جنگلی رفت که فاصله چندانی از آنجا نداشت. او شاخه نیم سوخته ای را از یک درخت کهنسال که پیش از این در اثر آذرخش آتش گرفته بود، شکست ولیکن شاخه نیمسوز بلافاصله به یک خرس کوچک تبدیل شد. خرس ها نیز جزو شکارهای قبایل سرخپوست محسوب می شوند.

غول که باور خود را در مورد توانائی جادوگری اش از دست داده بود، با تعجب به سگ جادویی می نگریست لذا متعاقباً همچون او عمل نمود و خرس کوچکی بوجود آورد و آن را در کیسه کمر بند شکارش انداخت، تا به خانه ببرد. غول پس از رسیدن به کلبه اقدام به فراخواندن همسرش برای دیدن خرس کوچک شکار شده نمود. خواهر بزرگتر وقتی کمر بند شکار شوهرش را باز کرد، بجز تکه ای چوب نیم سوخته مشاهده نکرد.

اینگونه وقایع طی روزهای بعد در چندین مورد دیگر نیز تکرار شدند. بدین ترتیب هر زمان که سگ جادویی به انجام کاری اقدام می نمود، همواره با موفقیت همراه می گردید اما زمانیکه غول تغییر شکل یافته به همان کار می پرداخت، با شکست مواجه می شد. به این خاطر خواهر جوان تر هر روز دلایلی برای سر بلندی و افتخار آفرینی سگ جادویی بر می شمرد و در این باره مدام از وی تشکر و قدردانی

می کرد درحالیکه خواهر بزرگتر کم کم آگاهی یافت، اگرچه او بقول خودش با "پرسفید" ازدواج کرده بود ولیکن پُر جادوئی هیچگونه برتری شخصیتی به غول پُر مدعا نبخشیده است. سرانجام همسر غول تشخیص داد که ناچاراً باید به نزد پدرش رئیس قبیله برود و از او مشورت بخواهد تا بتواند به ارزیابی ادعاهای شوهرش موفق گردد. او می خواست از پدرش تقاضا کند تا در محصور کردن کلبه اش به وی کمک نماید بطوریکه بتواند از آسیب خرس و سگ های آبی ادعائی شوهرش در امان بماند. خواهر بزرگتر متوجه شد که شوهرش یک قهرمان دروغین پُر قیل و قال است که فقط زورش به افراد ضعیف می رسد لذا تصمیم گرفت که وقتی شوهرش به شکار رفت، او هم از خانه خارج شود و به نزد پدرش برود.



بزودی دو خانواده خویشاوند از جنبه عاطفی از یکدیگر فاصله می گرفتند و کمتر با همدیگر مرادده داشتند. سگ جادویی نشان داد که به رسم و عادت سرخپوستان برای سعادت همسرش بسیار کوشا و جدی است. او بسیار مهربان می نمود و همسرش نیز در جلب رضایت وی بسیار می کوشید. خواهر کوچکتر برای سگ جادویی لانه ای نسبتاً بزرگ ساخت تا براحتی در آن بیارامد. او با گذاشتن سنگ های داغ در گوشه لانه باعث گرم ماندن آنجا در شب های سرد می شد درحالیکه گرمای روزها را نیز با گذاشتن ظرف مملو از آب تازه و خنک برای سگ جادویی قابل تحمل تر می کرد.

سگ جادویی با آنکه در اصل یک مرد جوان و زیبا بود ولیکن قدرت تکلم انسانی نداشت. با این وجود صدای ناشناس مرتباً با وی گفتگو می کرد و او را در مواقع لزوم راهنمایی می نمود.

در این اثناء خواهر بزرگتر به نزد پدرشان رفت و ماجراهایی که رُخ داده بودند، برای وی بازگو نمود. او برای پدرش توضیح داد که چگونه خواهر کوچکتر تمامی اوقاتش را وقف محبت به یک سگ می نماید و از او همانند یک شوهر پذیرائی می کند. او در این تشویش بود که دیگران سرانجام خواه و ناخواه درباره خواهر کوچکتر و سگ جادویی به نقل شایعات بپردازند و این موضوع از وجهه خانوادگی آنها بکاهد. خواهر بزرگتر فراموش کرد که ماجراهای آوردن سنگ و شاخه سوخته را بجای سگ آبی و خرس کوچولو به کلبه برای پدرش شرح دهد.

مرد جهاندیده با شنیدن آنها به وجود رُخدادهای غیر عادی مرتبط با سحر و جادو در کلبه دخترانش مظنون گردید لذا چند نفر از مردان و زنان مورد اعتماد خویش را برای آوردن دختر کوچکتر و سگ همراهش به انتهای اردوگاه گسیل داشت. زمانی که گروه مزبور به کلبه خواهر کوچکتر رسیدند، از آنچه شاهدش بودند، مبهوت ماندند. آنها بجای سگ جادویی با مرد جوان و زیبایی مواجه گردیدند و پیغام رئیس را به آنها رساندند.

گروه بلافاصله به نزد رئیس قبیله بازگشتند و ماجرا را باز گفتند ولیکن او هیچگونه تعجبی از شنیدن گزارش این تغییر شکل بروز نداد. رئیس قبیله بفوریت تمامی سران و بزرگان اردوگاه را در یک جا جمع کرد، تا به شرح جریاناتی که برای مرد جوان رُخ داده است، گوش فرا دهند.

غول ششم اگرچه جزو ریش سفیدان قبیله محسوب نمی شد اما خود را بعنوان خویشاوند رئیس بزرگ جا زد و در گردهمایی سران قبیله شرکت جست. زمانیکه تمامی افراد مدعو در یک جا جمع شدند آنگاه به شکل دایره ای بر زمین نشستند. آنگاه رئیس قبیله چپق خود را برداشت و آن را با تنباکو پُر (چاق) کرد. او چپق را با آتشی که در وسط گروه افروخته شده بود، روشن نمود سپس دستور داد تا چپق را در

گرداگرد جمع دست به دست نمایند و بنوبت آن را دود کنند. او نیز با دقت به چپق کشیدن حاضرین می نگریست، تا هر اتفاق غیر عادی و خاص را شاهد و نظاره گر باشد. چپق رئیس دست به دست می شد و هر کدام از حضار و سران قبیله با ولع پُکی به آن می زدند و دود ناشی از آن را در هوا رها می ساختند.



اینک نوبت به مرد جوان یا همان سگ جادویی رسیده بود اما او با دست اشاره کرد که چپق را ابتدا به دست گول بد سیگال بدهند. این کار انجام پذیرفت و گول با تمام قدرت پُکی به چپق زد آنچنانکه پَر سفید روی سرش به ارتعاش در آمد و قفسه سینه اش برآمده گردید اما سرانجام چیزی بجز مقداری دود خاکستری از دهان وی خارج نگردید و واقعه خاصی حادث نشد. پسر جوان متعاقباً چپق را از گول ستاند. او از سایرین خواست تا پَر سفید را موقتاً از گول قرض بگیرند و به او بدهند تا بر تارک سرش نصب نماید. این کار با موافقت گول بزودی انجام گرفت و در اثر آن قدرت تکلم به مرد جوان باز گشت. مرد جوان برای لحظاتی به چپق رئیس قبیله سرخپوست پُک

زد و دود آن را از دهان خویش خارج نمود که ناگهان خیل عظیمی از کبوتران آبی و سفید از درون دود ظاهر شدند و به اطراف پرواز نمودند.

از آن لحظه به بعد همگی حضار فهمیدند که غول ششم شیادی بیش نیست و با قدرت جادو به شکل یک مرد در آمده است لذا پَر سفید را لایق صاحب اصلیش دانستند و آن را به مرد جوان باز گرداندند. آنگاه رئیس جادوگر قبیله را فرا خواند تا غول ششم را به سگی تبدیل نماید و او را در وسط میدان اردوگاه قبیله به دیرکی ببندند. رئیس قبیله به بچه های اردوگاه دستور داد تا آنقدر سنگ بر آن بیفکنند و با چماق بر فرقش بکوبند تا از پا در آید و بدین ترتیب از شرّ غول باقیمانده خلاصی یابند. رئیس قبیله سپس فرمان داد تا تمامی مردان جوان اردوگاه برای مدت چهار روز به تهیّه تیر برای کمان هایشان بپردازند. او سپس ردائی از پوست بوفالو به "پرسفید" داد و از او خواست تا لباس را به تکه های کوچکی تبدیل نماید و شبانه بدون آنکه کسی مطلع گردد، تمامی تکه های لباس را در جهات مختلفی در سراسر علفزار بزرگ مجاور اردوگاه پخش کند.

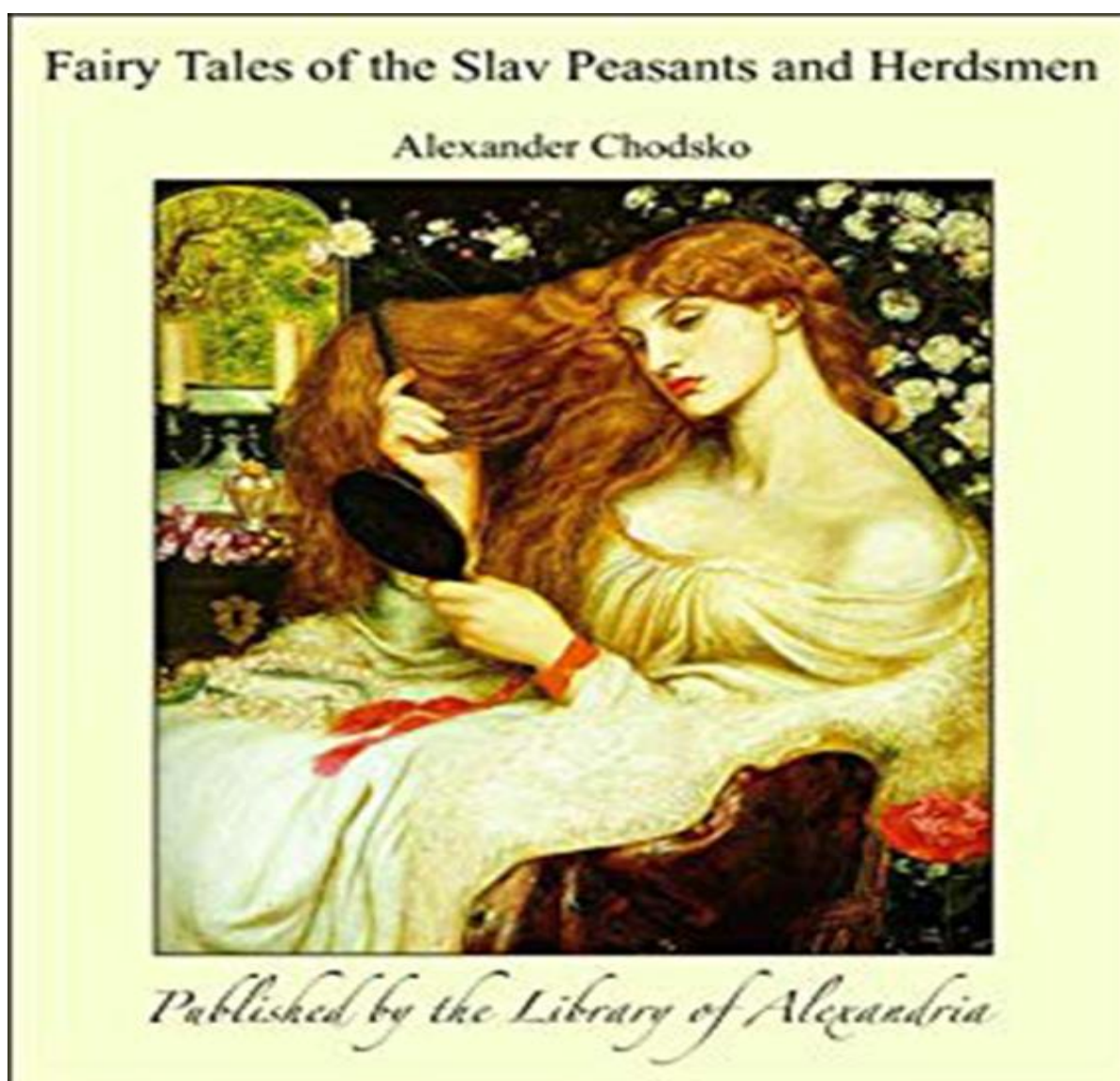
رئیس در پایان روز چهارم از جوانان قبیله خواست تا تیرهای ساخته شده را بیاورند تا با آنها به شکار بوفالو (گاو میش وحشی) بروند. جوانان جنگجوی قبیله با تأسی از فرمان رئیس زمانیکه به علفزار بزرگ رسیدند، سرتاسر آنجا را مملو از گله های عظیم بوفالو دیدند. بنابراین شکار بزرگی انجام پذیرفت و بوفالوهای زیادی برای تأمین غذائی زمستانی قبیله سلاخی شدند. سرانجام به افتخار حضور "پرسفید"، غلبه بر غول ها و شکار بزرگ مهمانی عظیمی برپا کردند و مدتی را به پایکوبی و شادمانی پرداختند.

چند روز بعد، "پرسفید" از همسرش خواست تا اجازه پدرش را برای رفتن به نزد پدر بزرگ مرد جوان دریافت نماید. رئیس قبیله در پاسخ به این درخواست گفت: یک زن باید همواره از شوهرش تبعیت نماید و هر لحظه پشتیبان او باشد و از اموال و فرزندانش مراقبت کند.

در پایان ماجرا، "پرسفید" جقه جادویی را بر پیشانی نصب کرد و گرز جنگی را در دست گرفت و همراه همسرش بسوی جنگل محل زندگی پدر بزرگش روانه شدند. آنها بخوبی از پدر بزرگ مرد جوان تا پایان عمرش مراقبت کردند و سال های سال در کنار یکدیگر همراه با فرزندان که به دنیا آوردند، با سعادت‌مندی و وفاداری به زندگی پرداختند.

داستان : زمان و عناصر طبیعت (Time and kinds of the elements)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)



در زمان های بسیار پیش از این زن بیوه ای با دو دخترش زندگی می کردند. دختر بزرگش "ماروکلا" یادگار همسر اولش بود درحالیکه "هلن" را از همسری که اخیراً مرحوم شده بود، داشت.

زن بیوه دختر کوچکترش "هلن" را بسیار دوست می داشت گویانکه اصولاً از فقرات و یتیم داری خوشش نمی آمد. او خودش را زیباتر از دخترانش می دانست لذا قرار گرفتن در چنین شرایط دشواری را شایسته خویش نمی دید.

دختر بزرگش "ماروکلا" نظر موافقی درباره زیبایی بیوه زن نداشت. او به هیچوجه درک نمی کرد که چرا نامادری اش از دیدن او این چنین ناراحت و عصبانی می گردد.

نامادری دشوارترین کارها را به "ماروکلا" می سپرد. "ماروکلا" اتاق ها را تمیز می نمود، آشپزی می کرد، ظرف ها را می شست، خیاطی را بر عهده داشت، ریسندگی و بافندگی می کرد، علوفه دام ها را تدارک می دید، شیر گاوها را می دوشید و هر کمکی که دیگران از او طلب می کردند، دریغ نمی ورزید.

اما در این میان، هیچ کاری به "هلن" محول نمی شد و او عهده دار هیچ مسئولیتی در امور خانه نبود درحالیکه بهترین لباس ها را می پوشید و به انواع تفریحات و سرگرمی ها می پرداخت.

"ماروکلا" هیچگاه از وضع موجود شکوه و شکایتی نداشت. او در مقابل سرزنش ها و بدخلقی های نامادری و خواهر ناتنی اش با تبسمی بر لبانش پاسخ می داد و چون برّه ای مطیع شکیبائی پیشه می کرد اما رفتارهای متین و محبت آمیز وی نه تنها هیچگونه تأثیر مثبتی بر نامادری و خواهرش نمی گذاشت، بلکه بر کارهای ستمگرانه و ترشروئی های آنها نسبت بر "ماروکلا" می افزودند.

"ماروکلا" هر روز رشد می کرد و بیش از پیش زیباتر می گردید درحالیکه "هلن" با گذشت زمان زشت تر و بد خلق تر می شد و بدین ترتیب منفور دوستان و همسایگان واقع می گردید.

نامادری دلش می خواست، هر چه زودتر از دست "ماروکلا" خلاص شود زیرا بخوبی می دانست، تا زمانیکه "ماروکلا" در خانه باشد، هیچگاه خواستگاری برای "هلن" پیدا نخواهد شد.

گرسنگی، انواع سختی ها، محرومیت ها، بد رفتاری و سوء استفاده ها از شیوه های هر روزه ای بودند که برای تیره بختی روزگار "ماروکلا" بکار گرفته می شدند. بدین ترتیب کمتر مردی را می توان تصور کرد که تا حد نامادری "ماروکلا" و دخترش می توانست نسبت به دخترک بینوا بیرحم و سنگدل باشد. با این وجود "ماروکلا" در برابر تمامی کینه ورزی های نامادری همچنان با گذشت ایام جذاب تر و دلرباتر می گردید.

یکروز در اواسط زمستان، "هلن" هوس داشتن گل های بنفشه جنگلی نمود لذا با فریادی گوشخراش به "ماروکلا" گفت: گوش کن دختر. تو باید به کوهستان بروی و مقداری بنفشه جنگلی برایم بیاوری. من دوست دارم که آنها را در داخل جامه بلندی که هنگام خواب می پوشم، بگذارم. آنها باید کاملاً تازه و معطر باشند. آیا دستورات مرا خوب شنیدی؟

یتیم بینوا گفت: اما خواهر عزیزم، چه کسی تاکنون شنیده است که بنفشه ها در میان برف سر بر آورند و غنچه و گل بدهند؟

"هلن" گفت: تو موجود بدبخت، آیا جرأت می کنی که از فرمان من سرپیچی نمائی؟ من بیش از این با تو جروبخت نخواهم کرد. پس اگر تعدادی گل بنفشه از جنگل های کوهستانی برایم فراهم نسازی، یقیناً به طریقی تو را هلاک خواهم ساخت.

نامادری "ماروکلا" نیز تهدیدهای "هلن" را تأیید کرد و "ماروکلا" را با شدت به بیرون خانه هل داد سپس درب خانه را پشت سرش محکم بست.

دختر نگون بخت ناچاراً راه خویش را به سمت کوهها آغاز نمود. در این زمان از سال برف ضخیمی بر سطح زمین جمع شده بود و هیچ ردپائی از انسان ها بر روی برف به چشم نمی خورد. "ماروکلا" مدت مدیدی سرگردان بود و به این طرف و آن طرف می رفت، تا اینکه در جنگل گم شد.

"ماروکلا" به شدت گرسنه شده بود و از سرما می لرزید. او از خدای بزرگ آرزوی مرگ می کرد.

مدتی گذشت تا اینکه ناگهان روشنائی ضعیفی را از فاصله ای نسبتاً دور مشاهده کرد. پس با زحمت

بسیار به آنسو رفت. او کشان کشان می رفت و می رفت، تا اینکه به نوک قله کوه رسید. او اینک

مشاهده می کرد که در بلندترین نقطه کوه آتشی بر افروخته اند. در گرداگرد آتش دوازده قطعه سنگ

بزرگ قرار داشت و دوازده نفر مرد عجیب بر روی آنها نشسته بودند. سه تن از آنها کهنسال و دارای

موهای سفید، سه تن میان سال، سه تن جوان و زیبا و سه تن باقیمانده نیز بسیار کم سن و سال تر از

سایرین می نمودند.

تمامی این افراد ساکت و آرام بر روی صندلی های سنگی نشسته بودند و به شعله های آتش می

نگریستند. آنها در حقیقت هر کدام نماد یکی از ماه های سال بودند.

"سِتچِن" (Setchene) بزرگ یا ژانویه (معادل دی) در جایگاه رفیع تری از سایرین قرار داشت. وی

دارای موها و سبیل سفیدی همچون برف بود و در دست راستش یک عصای جادویی دیده می شد.

"ماروکلا" ابتدا بسیار ترسید اما پس از لحظاتی بر جراتش افزوده شد لذا به جمع آنان نزدیک تر شد و محترمانه گفت: ای مردان خدا، آیا می توانم خود را در کنار این آتش گرم نمایم؟ من از سرمای زمستان در حال یخ زدن هستم.

"سِتچِن" بزرگ سرش را بلند کرد و گفت: دخترم، چه چیزی تو را به اینجا کشانده است؟ شما دنبال چه چیزی می گردید؟

دخترک پاسخ داد: من در جستجوی گل های بنفشه وحشی هستم.

"سِتچِن" گفت: الآن فصل سبز شدن بنفشه های وحشی جنگلی نیست. آیا پوشش ضخیم برف را بر سرتاسر منطقه نمی بینید؟

دخترک با حالتی التماس آمیز گفت: من این موضوع را بخوبی درک می کنم اما خواهرم "هلن" و نامادری ام دستور داده اند، تا از کوه ها برایشان گل بنفشه وحشی پیدا کنم و اگر بدون آنها به خانه برگردم، مرا هلاک خواهند کرد. پس ای مرد نیکو سرشت، من همواره دعاگویتان خواهم بود. لطفاً به من بگوئید که گل های بنفشه وحشی را در کجا می توانم بیابم؟

این زمان "سِتچِن" بزرگ از جا برخاست و به طرف جوان ترین فرد گروه رفت. او عصای جادویی خویش را به وی سپرد و گفت: برادرم "بِرزن" (Brezen) یا مارس (معادل اسفند) تو را به آرزویت خواهد رساند.

"بِرزن" اطاعت کرد. او آنگاه عصای جادویی را بر فراز خرمن شعله های آتش چرخاند آنچنانکه شراره های آن به سوی آسمان بلند شدند. برف ها بناگهان شروع به ذوب شدن کردند. درختان و بوته ها جوانه زدند. علف ها سبز شدن آغاز نمودند و از بین آنها برگ های تازه گل پامچال پدیدار گردیدند. بهار اینک در آنجا آغاز شده و سراسر چمنزار از گل های آبی رنگ بنفشه وحشی پوشیده گردید.

"بِرزن" گفت: "ماروکلا"، زودتر هر آنچه گل بنفشه وحشی می خواهید، جمع آوری کنید.

دخترک با شادمانی سریعاً به چیدن گل های بنفشه وحشی پرداخت. او بزودی دسته ای بزرگ از گل های بنفشه جنگلی را فراهم کرد. "ماروکلا" آنگاه از همه آن اشخاص محترم تشکر نمود و به سمت خانه روانه گردید.

"هلن" و مادر خوانده از دیدن گل های بنفشه که عطر آنها تمامی فضای خانه را فرا گرفته بود، بسیار حیرت کردند.

"هلن" پرسید: گل های بنفشه وحشی را از کجا یافته ای؟

"ماروکلا" در پاسخ گفت: از زیر درختانی که در دامنه کوهستان روئیده اند.

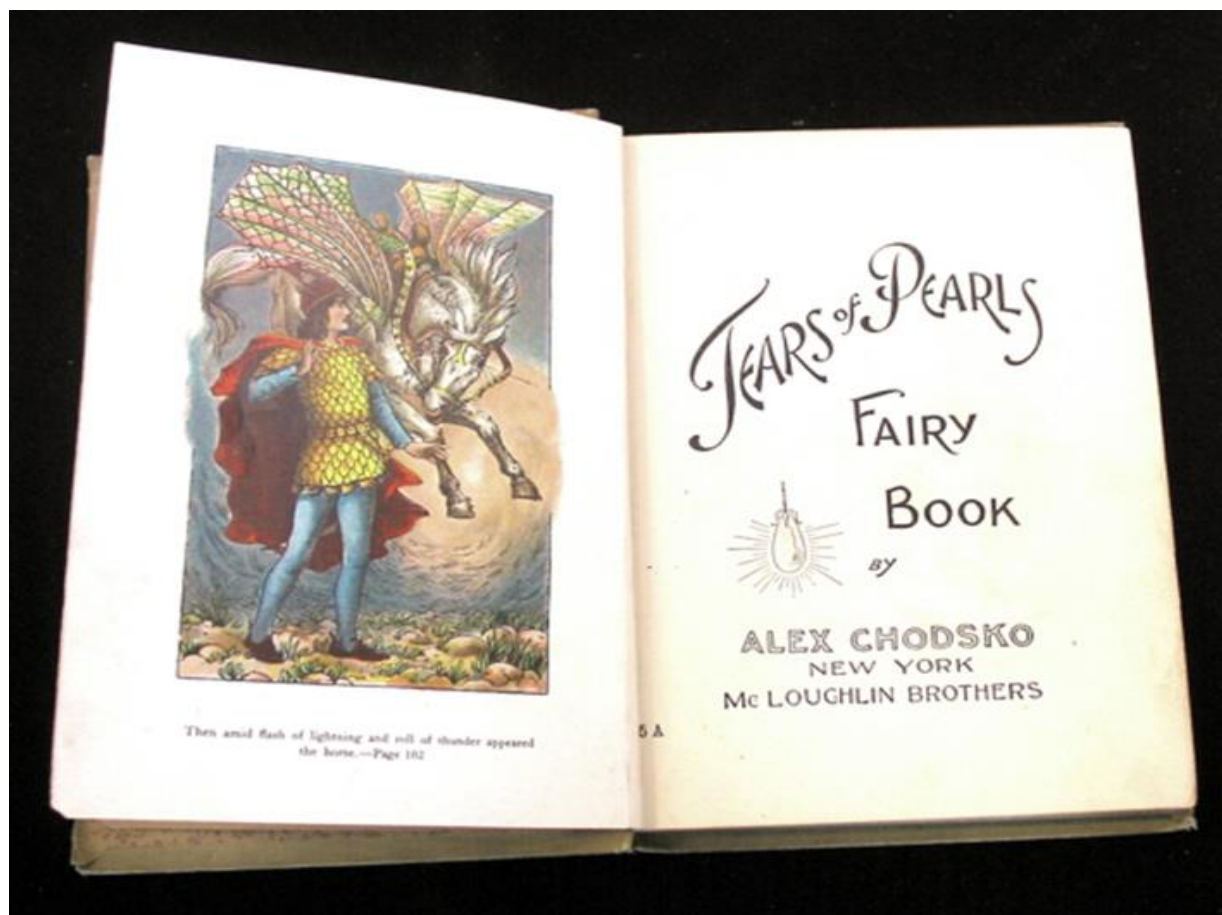
"هلن" گل های بنفشه وحشی را از "ماروکلا" گرفت و بین خود و مادرش تقسیم کرد. او حتی از خواهرش برای آن همه زحمت و مرارتی که متحمل شده بود، تشکر نکرد.

"هلن" روز بعد هوس خوردن توت فرنگی وحشی نمود بنابراین به "ماروکلا" فرمان داد: بدوید و برای من مقداری توت فرنگی وحشی از کوهستان بیاورید. بخاطر داشته باشید که آنها باید کاملاً رسیده و شیرین باشند.

"ماروکلا" گلایه کنان گفت: خواهر، چه کسی تاکنون شنیده است که توت فرنگی های وحشی رسیده در برف ها رشد کنند؟

"هلن" به تندی پاسخ داد: زبانت را نگهدارید و با من بگومگو نکنید. اگر نتوانید برایم توت فرنگی وحشی فراهم نمائید، یقیناً جان خود را از دست خواهید داد.

سپس نامادری دست "ماروکلا" را گرفت و او را به داخل حیاط هل داد و کلون درب خانه را پشت سرش چفت نمود.



دخترکِ غمگین راهش را به طرف کوه ها از سر گرفت، تا اینکه به آتش بزرگ و دوازده نفری رسید که اطرافش نشسته بودند و "سِتچِن" بزرگ همچنان در رفیع ترین مسند قرار داشت. "ماروکلا" با متانت خود را به نزدیک آتش رساند و گفت: ای مرد خدا، لطفاً اجازه بدهید، تا خودم را با این آتش گرم نمایم. من از سرمای زمستان در حال یخ زدن هستم. "سِتچِن" بزرگ سرش را بالا آورد و پرسید: دخترم، چرا مجدداً به اینجا برگشته اید؟ دیگر در جستجوی چه چیزی هستید؟

دخترک گفت: من در جستجوی میوه های توت فرنگی وحشی به اینجا آمده ام. "سِتچِن" در پاسخ گفت: ما در اواسط فصل زمستان قرار داریم و توت فرنگی های وحشی در میان برف به عمل نمی آیند.

دخترک با لحنی محزون گفت: من این را بخوبی درک می کنم اما خواهر و نامادری ام از من خواسته اند، تا برایشان میوه های توت فرنگی وحشی فراهم نمایم و اگر اینکار را انجام ندهم، مرا خواهند کُشت. پس ای مرد نیکو سرشت، من همواره دعاگوی شما خواهم بود. لطفاً مرا برای یافتن میوه های توت فرنگی یاری رسانید.

"سِتچِن" بزرگ از جا برخاست و به سمت شخصی که روبرویش نشسته بود، رفت و عصای جادویی خود را در دست وی قرار داد و گفت: برادرم "چِرون" (Tchervene) یا ژوئن (معادل خرداد) تو را به خواسته ات خواهد رساند.

"چِرون" اطاعت کرد و عصای جادویی را بر فراز آتش چرخاند آنچنانکه شعله هایش به آسمان جَسْتند. آنگاه در چشم بهم زدنی برف ها آب شدند و زمین پوشیده از سبزه و درختانی با برگ های تازه شد. پرندگان آواز خواندن آغاز کردند. انواع گل های جنگلی غنچه های بسیار ظاهر ساختند آنچنانکه حضور تابستان را تداعی می بخشیدند. بوته هایی با گل های ستاره ای شکل که در پناه درختان رشد کرده بودند، شروع به دادن میوه های توت فرنگی وحشی نمودند.

"ماروکلا" قبل از آنکه تغییر اوضاع را بخوبی متوجه گردد، ناگهان خود را در مقابل فرشی از میوه های توت فرنگی وحشی کاملاً رسیده دید بطوریکه همچون دریائی به رنگ خون به نظر می آمدند. "چِرون" گفت: "ماروکلا"، سریع تر هر آنچه از میوه های توت فرنگی وحشی می خواهید، جمع آوری کنید.

دخترک با خوشحالی از وی تشکر کرد و پس از آنکه پیش بند دامن خود را پُر از میوه های توت فرنگی رسیده نمود، شادمان به سمت خانه روانه شد.

"هلن" و نامادری از دیدن میوه های توت فرنگی تازه و رسیده که خانه را معطر ساخته بودند، در عجب ماندند.

"هلن" با ترشروئی پرسید: آنها را از کجا یافته اید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: آنها را از میان کوه ها و در زیر درختان راش جنگلی جُسته ام و شما اشکالی در رسیده بودن آنها نخواهید یافت.

"هلن" چند عدد از میوه های توت فرنگی وحشی را به مادرش داد و مابقی آنها را خودش خورد درحالیکه حتی یکی از توت فرنگی ها را به خواهرش "ماروکلا" تعارف نکرد.

"هلن" که از خوردن میوه های توت فرنگی وحشی دلزده شده بود، در سوّمین روز هوس خوردن سیب های قرمز تازه کرد. او سپس فریادی برآورد و به خواهرش چنین گفت: "ماروکلا"، سریعاً بروید و برایم از جنگل کوهستانی تعدادی سیب قرمز تازه بیاورید.

"ماروکلا" غمگینانه پاسخ داد: ولی خواهر جان، چرا سیب قرمز تازه را در فصل زمستان خواستار شده اید؟ درختان سیب این موقع از سال هیچگونه برگ و میوه ای بر شاخه هایشان ندارند.

"هلن" مجدداً فریاد کشید و گفت: دخترک بیکاره، بهتر است از گفتن کلام های بیهوده و ملالت آور پرهیز کنید و هر چه زودتر به دنبال آنچه دستور داده ام، بروید. هرگاه بدون سیب هائی که خواسته ام به اینجا برگردید، یقین بدانید که به هلاکت خواهید رسید.

نامادری "ماروکلا" نیز او را در تأیید دستورات دخترش همانند دفعات گذشته با دستانش محکم گرفت و به خارج از خانه هل داد و بلافاصله کلون درب را انداخت.

دخترک بیچاره اشک ریزان برای دفعه سوّم به سمت کوهستان روانه شد. او در مسیر کوهستان مجدداً مجبور شد که از درّه های پُر از برف بگذرد. او هیچ رد پائی از انسان ها را در مسیر مشاهده نکرد.

"ماروکلا" بسوی آتش بالای کوه رفت و مشاهده کرد که دوازده مرد فرهیخته همچنان در گرداگرد خرمن آتش بر روی صندلی های سنگی خویش در آرامش و سکوت نشسته اند. او مشاهده کرد که "سیتچن" بزرگ همچنان در بالاترین جایگاه که نشان از ارج و احترام وی داشت، استقرار دارد.

دخترک با مشاهده آن بزرگواران به خودش جرأت داد و به کنار آتش رفت و گفت: ای مردان خدا و صاحبان سیرت نیکو، از شما اجازه می خواهم که مرا در کنار آتش بپذیرید، تا از سرمای سوزناک زمستان یخ نزوم.

"سیتچن" بزرگ سرش را بالا آورد و پرسید: دخترم، باز هم که به اینجا برگشته اید؟ اینک در جستجوی چه چیزی هستید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: مرا فرستاده اند تا برایشان سیب قرمز تازه فراهم نمایم.

"سِتچِن" بزرگ نگاهی محبت آمیز به دخترک انداخت و گفت: اما اینک فصل زمستان است و موقع مناسبی برای چیدن سیب های قرمز تازه نیست.

دخترک در جواب گفت: من این را بخوبی درک می کنم اما خواهر و نامادری ام مرا فرستاده اند، تا از کوهستان برایشان سیب قرمز تازه ببرم و اگر بدون آنچه خواسته اند، به خانه برگردم، یقیناً جان خویش را از دست خواهم داد.

"سِتچِن" بزرگ با شنیدن این سخنان از جا برخاست و به طرف یکی از مسن ترین افراد حاضر رفت و درحالیکه عصای جادویی اش را به وی می داد، گفت: برادر "زار" (Zare) یا سپتامبر (معادل شهریور) تو را به خواسته ات می رساند.

"زار" به سمت بالاترین نقطه مجاور آتش رفت و برفراز قطعه سنگی بزرگ قرار گرفت آنگاه عصای جادویی را بر بالای سرش گرفت و بسوی شراره های آتش به حرکت در آورد. به ناگاه خرمنی از شعله های سرکش آتش جهیدن آغاز کردند، بگونه ای که برف های اطراف در چشم بهم زدنی ناپدید شدند.

برگ های خزان دیده روی درختان در اثر وزش باد سردی که از جانب شمال شرق می وزید، به ارتعاش در آمدند و چون توده ای زرد رنگ بر سطح زمین ریزش آغاز نمودند. تنها چند گل پائیزی نظیر: پیر بهار (شیخ بهار) ، میخک قرمز ، سورنجان (گل حسرت) ، علف جاروب و انواع سرخس جنگلی همچنان در اطراف مسیل های آب دیده می شدند.

ابتدا "ماروکلا" بیهوده در اطراف خویش به جستجوی سیب های قرمز پرداخت. او سپس درحالیکه مایوس می نمود، چشمش به درختی افتاد که در ارتفاعی بالاتر از آنجا روئیده و از هر کدام از شاخه هایش تعدادی سیب قرمز درخشان آویزان بودند.

"زار" به دخترک فرمان داد تا سریعاً به جمع آوری سیب های قرمز مورد نیازش بپردازد.

دخترک با شادمانی و شغف فراوان به کنار درخت سیب قرمز جنگلی رفت و آن را با تمام توان تکان داد. در اثر اینکار ابتدا فقط یک سیب و در دفعه دوم سیب دیگری بر زمین فرو افتادند.

"زار" نگاهی به دخترک انداخت و گفت: اگر سیب کافی جمع کرده اید، زودتر بسوی خانه بشتابید.

دخترک نیز از همگی آنها تشکر کرد و با دلی شاد به سمت خانه دوید.

"هلن" دهانش از تعجب و امانده بود و نامادری نیز مات و مبهوت به سیب های قرمز تازه می نگریستند.

خواهر ناتنی پرسید: راستش را بگوئید که این میوه های نوبرانه را از کجا آورده اید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: اینها تعداد کمی از میوه هائی هستند که در بالای کوهستان بر درختان سیب جنگلی رشد کرده بودند.

"هلن" با عصبانیت گفت: پس چرا تعداد بیشتری از آنها را برایم نیاورده اید؟ تو دخترک حقیر و خیره سر احتمالاً اکثر سیب های قرمز را در راه برگشت به تنهائی خورده ای.

"ماروکلا" گفت: اصلاً اینطور نیست. من حتی یکی از آنها را برای چشیدن مزه اش بر نداشته ام. من فقط دو دفعه درخت سیب قرمز را تکان دادم و هر بار فقط یک سیب بر زمین افتاد. به من اجازه تکاندن درخت سیب بیش از دو دفعه داده نشد و آنها بلافاصله به من دستور دادند تا سریعاً به خانه برگردم. "هلن" گفت: ایکاش آذرخش بر تو فرود می آمد و ما را از وجود ناچیز و بی مصرفت راحت می کرد. او سپس با خشم به سمت "ماروکلا" حمله کرد.

"ماروکلا" این زمان آرزو می کرد که ایکاش می مُرد و این چنین مورد تحقیر و بی حرمتی قرار نمی گرفت. او درحالیکه به تلخی می گریست، خود را در گوشه ای از آشپزخانه و به دور از دید دیگران مخفی ساخت.

"هلن" و مادرش شروع به خوردن سیب های قرمز نمودند. آنها دریافتند که این سیب ها از تمامی سیب هائی که تاکنون خورده بودند، لذیذتر و معطرتر هستند لذا به شدت علاقمند شدند که تعداد بیشتری از آنها را داشته باشند.

"هلن" گفت: مادر، گوش کنید. لطفاً لباس های زمستانی مرا بیاورید. من می خواهم به کوهستان بروم و تعداد بیشتری از سیب های قرمز را برای خودم جمع کنم و به اینجا بیاورم. من هیچ غذائی با خودم نمی برم و قصد دارم که در تمام مدت فقط از سیب های قرمز تغذیه نمایم. من بخوبی می دانم که از توانائی یافتن مسیر کوهستان و درخت سیب قرمز برخوردارم. ممکن است، آن مردان نیک سیرت با فریاد از من بخواهند که تکاندن درخت سیب قرمز را متوقف نمایم اما من به کارم ادامه خواهم داد، تا زمانیکه تمامی سیب های قرمز از درخت بر زمین بیفتند.

به هر حال مادر به "هلن" توصیه کرد که بالایپوش ضخیمی بر تن نماید، سر خود را با یک کلاه ضخیم بخوبی بپوشاند و هیچگاه از مسیر جاده اصلی منحرف نگردد.

مادر در جلو منزل ایستاد و همچنان به دنبال "هلن" می نگریست، تا زمانیکه دخترش فاصله نسبتاً زیادی را طی کرد و از دیدرس وی خارج شد.

لایه ای از برف همه جا را پوشانده بود. هیچ ردپائی از انسان ها بر سطح برف دیده نمی شد. در نتیجه "هلن" جاده اصلی را گم کرد و هر لحظه بر سرگردانی و آوارگی اش افزوده شد. او پس از مدتی

توانست روشنایی کوچکی را در بالای کوه تشخیص دهد. پس مسیر آن را دنبال نمود، تا اینکه به قلۀ کوه رسید. خرمن آتش همچنان برپا بود و دوازده نفر به عنوان نماد ماه های سال بر روی دوازده تخته سنگ در اطراف آتش نشسته بودند.

"هلن" در ابتدا از دیدن آنها به وحشت افتاد لذا برای لحظاتی در ادامه راهش مردد ماند. او اندکی بعد به آرامی خود را به کنار آتش رساند و شروع به گرم کردن دست هایش نمود. "هلن" هیچ اجازه ای از افراد حاضر نخواست و ادب و نزاکت مرسوم را رعایت نکرد.

"سِتچن" بزرگ با لحنی تند گفت: چرا به اینجا آمده اید؟ در جستجوی چه چیزی هستید؟

"هلن" با لحنی متکبرانه و تحقیرآمیز جواب داد: پیرمرد من مجبور به پاسخگویی به شما نیستم. از شما چه کاری برای من بر می آید؟



"هلن" آنگاه پشتش را به خرمن آتش کرد و به سمت جنگل مقابل به راه افتاد.

"ستچن" بزرگ اخم هایش را در هم کشید و عصایش را بر بالای سر خود به حرکت در آورد. آسمان در چشم بهم زدن از ابرهای تیره پوشیده شد. خرمن آتش بلافاصله به خاموشی گرائید. گلوله های درشت برف شروع به باریدن کردند و باد سردی زوزه کشان از سمت درّه به سوی قلّه کوه وزیدن گرفت.

"هلن" که در میان خشم طوفان شدید گرفتار شده بود، مرتباً به خواهر ناتنی اش دشنام می فرستاد. این زمان بالاپوش او از گرم نگهداشتن بدنش ناتوان بود.

مادر "هلن" همچنان منتظر برگشتن وی به خانه بود. او از پنجره مرتباً به بیرون می نگریست. مادر همچنین گاه و بیگاه به آستانه خانه می رفت و چشم به راه می دوخت اما هیچ اثری از برگشتن "هلن" دیده نمی شد.

ساعت ها به آهستگی می گذشتند اما "هلن" همچنان به خانه باز نگشت.

مادر با خودش اندیشید: ببینید سیب های قرمز چگونه دخترم را وسوسه کردند و او را از خانه دور ساختند.

او آنگاه کلاه ضخیمی بر سر گذاشت، ردائی پشمی پوشید و به جستجوی دخترش پرداخت. برف بیش از پیش بر روی هم انباشته گردیده بود بطوریکه همه جا را در زیر پوشش خویش داشت. هیچگونه ردپائی از انسان ها بر سطح برف دیده نمی شد. او اندک زمانی بعد در برف ها گم شده بود و سرگردان به هر طرف می رفت. صفیر باد سردی از کوهستان های شمال شرق به گوش می رسید اما هیچکس به ناله های تضرع آمیز نامادری پاسخی نمی داد.

"ماروکلا" روزها و روزها به تنهایی به رتق و فتق کارهای منزل پرداخت. او مرتباً دعا می کرد و منتظر نامادری و خواهر ناتنی اش ماند اما هیچ خبری از بازگشت آنها نشد.

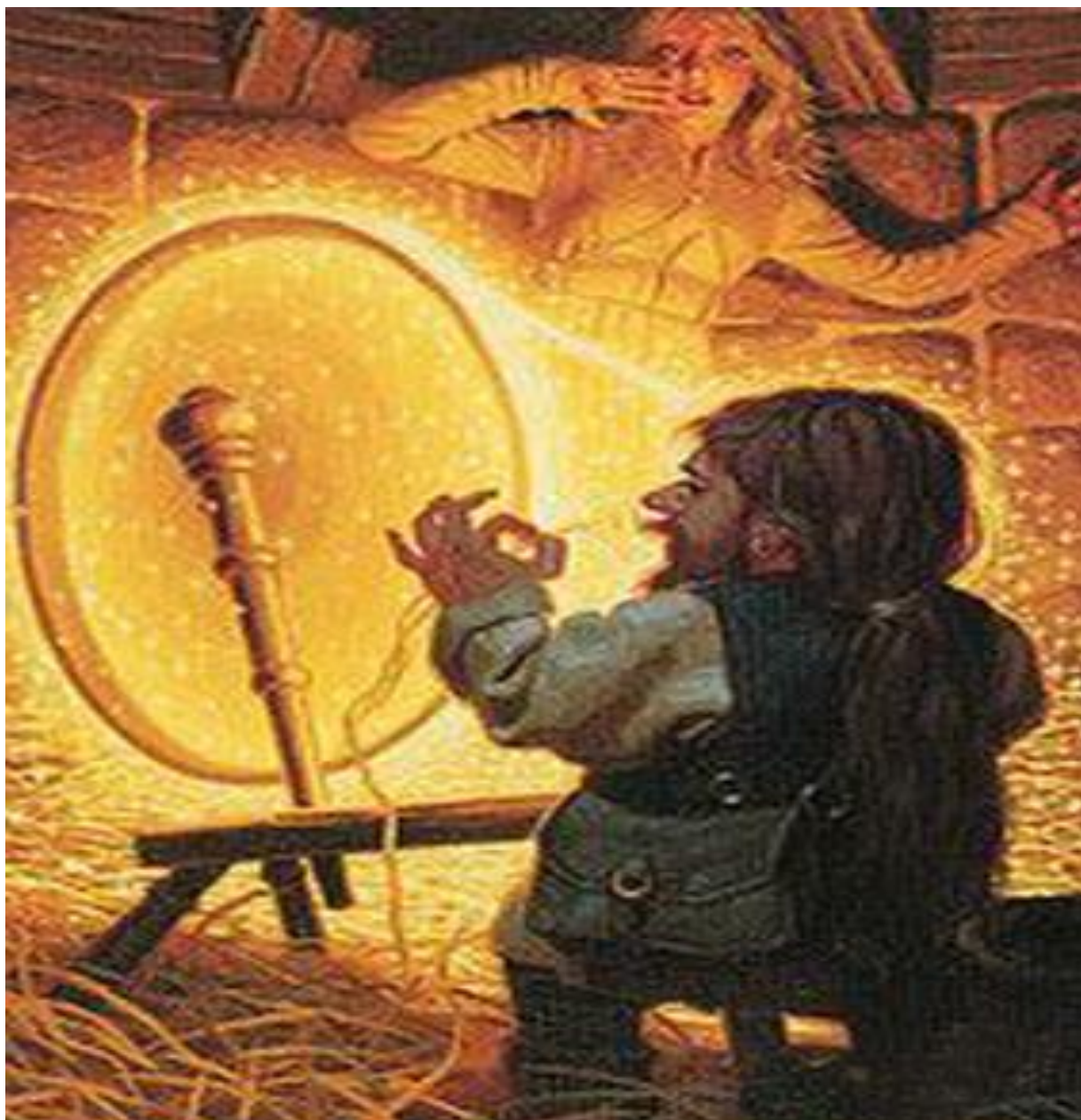
خواهر و نامادری اش در اثر سرمای شدید کوهستان یخ زده بودند. اینک از آنها خانه ای روستائی، یک رأس گاو و مزرعه ای کوچک برای "ماروکلا" به ارث مانده بود.

مدت زمانی از این ماجرا نگذشته بود، که مردی جوان و شریف از ساکنین همان آبادی به خواستگاری "ماروکلا" آمد. آنها بزودی با یکدیگر ازدواج کردند و در شادی ها و غم های یکدیگر سهیم شدند.

سرانجام "ماروکلا" و همسر جوانش سال های سال در کنار همدیگر با صداقت، صمیمیت و پاکدامنی روزگار گذراندند و برای فرزندان شان سرمشق شدند.

داستان : کوتوله زرد (The yellow dwarf)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



سرزمینی دور افتاده دارای ملکه ای بود، که چندین فرزند داشت اما همگی آنها بجز یک دختر در اثر حوادث و بیماریهای مختلف مُردند. ملکه تنها دخترش را بسیار دوست می داشت و هیچگاه در مورد خواسته هایش با وی مخالفت نمی ورزید لذا همواره تلاش می کرد که او را راضی و خوشنود نگهدارد. این پرنسس بی نهایت زیبا و دلربا بود آنگونه که به او لقب "پریوش" (all-fair) داده بودند. پریوش زیبا کم کم رشد کرد و به دختری با جاهت و کمال تبدیل گردید آنگونه که شهرت وی در سرزمین های مجاور پیچید. این ماجرا تا بدانجا پیش رفت که بیش از بیست پادشاه و شاهزادگان بسیاری از کشورهای دور و نزدیک مرتباً به ارسال درخواست های ازدواج با وی اقدام نمودند. پریوش عاشقان و دلباختگان بسیار زیادی داشت لذا براستی نمی دانست که کدامیک را به شوهری برگزیند و به کدامیک پاسخ منفی بدهد.

ملکه همواره به نصیحت کردن دخترش می پرداخت. او مشتاق بود که ازدواج دخترش را قبل از مرگ خویش به چشم ببیند اما نصایح و التماس هایش هیچ تأثیری بر پرنسس نداشتند.

ملکه سرانجام تصمیم گرفت که برای چاره جوئی این مشکل به نزد "ساحره بیابان" (Desert fairy) برود و برای دفع لجاجت و خودسری دخترش راهنمایی بخواهد.

"ساحره صحرا" در جایی دور از شهر و آبادی زندگی می کرد. او توسط دو شیر وحشی و درنده محافظت می شد.

ملکه که از ماجرای "ساحره بیابان" و شیرهای محافظش آگاه بود بنابر توصیه ریش سفیدان و دنیا دیده های دربار تصمیم گرفت تا کیکی از ارزن، شکر، شکلات و تخم کروکودیل برای تطمیع و رفع خشم شیرهای وحشی محافظ ساحره تهیه کند، تا بتواند با اهدای کیکی به شیرها از میان آن دو عبور نماید و به "ساحره بیابان" نزدیک گردد.

ملکه چنین تصمیمی را به عمل در آورد و سپس بار سفر بست. او مسافت زیادی را پیمود، تا اینکه خسته و کوفته برجا ماند لذا به ناچار در زیر درختی به استراحت پرداخت.

زمانیکه ملکه از خواب بیدار شد، ناگهان صدای غرش شیرهایی را شنید، که محافظان ساحره بیابان بودند لذا با عجله به جستجوی کیکی همراهش در درون وسایل خود پرداخت. او سرانجام با هر جان کنندی بود، کیکی را از بار و بنه اش خارج ساخت و بسوی شیرهای خشمگین انداخت. ملکه که در معرض حمله شیرهای درنده قرار داشت، آنچنان ترسیده بود که احساس می کرد، هر لحظه توسط آنها دریده و بلعیده خواهد شد لذا از ترس چشم هایش را بست.

هنوز لحظاتی بدین منوال نگذشته بود که ملکه صدای حضور کسی را از همان نزدیکی شنید بنابراین چشم هایش را گشود و مشاهده کرد که مردی کوچک اندام و زرد رنگ با قدی به اندازه یک متر بر روی شاخه درخت نشسته است و در حال پوست کندن و خوردن پرتقال می باشد.

"کوتوله زرد" که او را به خاطر رنگ پوست و درخت پرتقالی که غالباً بر رویش زندگی می کرد، به این نام می خواندند، گفت: آه ای ملکه، بگو چگونه از دست شیرهای درنده خلاص گردیده اید؟ برای این کار فقط یک راه چاره وجود داشت و شما حتماً به طریقی از آن مطلع شده اید. ملکه گرامی، من دقیقاً می دانم که برای چه منظوری به اینجا آمده اید. بنظرم بهتر است که دخترت را به ازدواج من در آورید. من قول می دهم که تا زنده ام از او بخوبی مراقبت و نگهداری نمایم.

ملکه که از ترس قادر به نگاه کردن به چهره زشت و ترسناک کوتوله زرد نبود، ناچاراً تسلیم شد و با درخواست وی موافقت کرد.

ملکه ناگهان از هوش رفت و لحظاتی بعد خود را در قصرش دید. او تمامی چیزهای عجیبی را که مشاهده کرده بود، رؤیا می پنداشت اما یادآوری چند باره این ماجراها به ملکه القاء می کرد که او احتمالاً دچار بیماری مالیخولیا شده است، در نتیجه گرفتار افسردگی شدیدی شد.

پرئسس جوان بزودی متوجه افسردگی و پریشانی مادرش شد اما هر چه تلاش کرد، نتوانست علت بیماری او را دریابد. پرئسس برای درمان بیماری ملکه مدتی پرس و جو نمود و دنبال درمان مناسب گشت ولیکن سرانجام در اوج ناامیدی تصمیم گرفت که نزد ساحره بیابان برود و راه چاره ای برای رفع ناراحتی مادرش بیابد.

پرئسس نیز برای حفاظت از خویش در برابر حمله شیرهای درنده به پختن کیک مخصوص اقدام کرد. او مسافرتی همانند مادرش را آغاز کرد و دقیقاً ماجراهائی نظیر او را در مواجهه با مصائب پشت سر نهاد.

پرئسس پس از طی مسافتی بعید سرانجام خود را در زیر درخت پرتقالی مشاهده کرد، که شاخه هایی مملو از میوه داشت. پرئسس بر آن شد تا تعدادی از میوه های پرتقال را از شاخه های درخت بچیند و در سبدی که کیک را با آن حمل می کرد، بگذارد. او با اندکی تلاش توانست تعدادی از میوه های پرتقال را به دست آورد سپس در زیر درخت نشست و تا حد افراط از آنها خورد.

هنوز لحظاتی از مسرت خوردن میوه های گوارای درخت پرتقال نگذشته بود که چشم پرئسس به دو قلاده شیر وحشی افتاد. آنها غرش کنان به طرف پرئسس زیبا می آمدند. پرئسس کیک را که از سبد

بیرون آورده بود، تا پرتقال‌ها را در آن بگذارد، بلافاصله بسوی شیرها انداخت. شیرها ناگهان از حرکت باز ماندند و به خوردن کیک مخصوص پرداختند.

پرنسس بزودی متوجه شد، که در چه مخمصه‌ای قرار دارد لذا از وضعیت رقت‌باری که دچارش بود، بسیار متأسف گردید. پرنسس درحالی‌که بر بخت بد خویش دشنام می‌داد، به ناگهان کوتوله زرد بر او ظاهر شد و گفت: پرنسس زیبا و دوست‌داشتنی، اشک‌هایتان را خشک کنید و به آنچه می‌گویم، با دقت گوش فرا دهید. شما برای درمان ناراحتی ملکه هیچ نیازی به مراجعه کردن به ساحره بیابان ندارید و در صورتیکه مایلید دلیل دلشوره و بدحالی مادرتان را بفهمید، باید برایتان بگویم که او اینک از قبول پیشنهادم برای موافقت با ازدواج من و شما نادم و پشیمان است.



پرنسس پریش بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت: چطور؟! یعنی مادرم بدون مشورت با من پذیرفته است، که من با شما ازدواج نمایم؟ او یقیناً این قول را از جهت ترس و واهمه ای که از شما داشته، قبول نموده است.

کوتوله زرد در پاسخ گفت: مطمئن باشید که هیچکس شما را برای پذیرفتن این ازدواج مسخره نخواهد کرد. به هر حال من به شما هشدار می دهم که مرا خشمگین نسازید. شما اگر مرا به ازدواج مفتخر نمائید آنگاه من برایتان مهربان ترین و دوست داشتنی ترین شوهر دنیا خواهم شد ولیکن اگر قول ملکه را برای ازدواج با من نادیده انگارید، باید بتوانید از خودتان در برابر شیرهای وحشی و درنده ام مراقبت کنید.



پرنسس با در نظر گرفتن شرایط نامساعدی که گرفتارش شده بود، بر وحشتش غلبه کرد و با لبخندی ساختگی به کوتوله زرد قول ازدواج داد اما چنین می اندیشید که بدین ترتیب بزودی در رنج و عذابی بزرگ گرفتار خواهد شد. پرنسس از شدت ناراحتی به حالت بیحالی و غش دچار شد و بر زمین افتاد اما زمانی که حالت عادی خویش را بازیافت، خود را در قصر ملکه و بر بستر نرم و راحت خویش یافت. او دریافت که اتاقش را با سلیقه و ظرافت تمام تزئین کرده اند. همچنین متوجه شد که یک تار موی قرمز رنگ به عنوان انگشتری بر دور یکی از انگشتانش بسته شده است ولیکن هر چه تقلا کرد، نتوانست آن را از انگشتش باز کند.



این ماجرا بزودی تأثیری همانند آنچه بر سر مادرش آورده بود، بر پرنسس جوان وارد ساخت. او براستی دچار نوعی مالیخولیا شده بود و این موضوع آنقدر پیشرفت کرد، تا اینکه تمامی طبیبان شهر از درمان وی اظهار عجز نمودند.

سرانجام با مشورت بزرگان و عاقلان دربار بنظر رسید که بهترین شیوه برای درمان پرنسس زیبا و بمنظور برگرداندن او به حالت سابق آن است که وی را به ازدواج ترغیب نمایند. این موضوع در فرصت مناسبی توسط ملکه با پرنسس زیبا در میان گذاشته شد و پرنسس نیز که از لجاجت پیشین اندکی کوتاه آمده بود، با پیشنهاد ازدواج با یکی از خواستگاران موافقت نمود. ملکه برای جلب اطمینان پرنسس زیبا قول داد که هیچگاه با ازدواج وی با خواستگاران نظیر کوتوله زرد موافقت نخواهد شد و پرنسس باید خودشان از بین خواستگاران متعددی که برایش سرودست می شکستند، فرد مناسب و مقبول را برگزیند.



پرنسس عنوان کرد که شوهرش باید شخصی قدرتمند و دارای ثروت زیاد باشد بعلاوه او را با همه معايش دوست بدارد. بنابراین پرنسس با دقت زیاد تمامی خواستگاران را بر اساس معيارهائی که تعيين کرده بود، ارزیابی نمود و سرانجام پرنس سرزمین معادن طلا را به همسری برگزید. روز برگزاری مراسم ازدواج با پیشنهاد بزرگان قوم و صلاحديد ملکه تعيين شد و سپس بهترين تدارکات با تلاش های فراوان مستخدمين و کارگزاران حکومتی و همکاری مردم برای برگزاری یک عروسی شاهانه فراهم گردیدند.

همزمان با اینکه پرنس و پرنسس خودشان را برای مراسم ازدواج آماده می ساختند، ناگهان همگی مشاهده کردند که کجاوه ای را به داخل قصر ملکه آوردند. همگی آنها با کمال تعجب دیدند که پیرزنی فرتوت در داخل کجاوه نشسته است، که در زشتی همتا ندارد. پیرزن با قرار گرفتن کجاوه بر روی حیاط قصر بلافاصله فریاد کشید: ملکه و پرنسس را فوراً نزد من بیاورید.

پیرزن لحظاتی بعد پس از حاضر شدن ملکه ابروان پُر پشتش را در هم کشید و رو به او گفت: شما باید قولی را که برای ازدواج پرنسس پریوش با پسر کوتوله زرد داده اید، بخاطر آورید و به اجرای آن کردن نهید. من ساحره بیابان هستم و اگر با ازدواج پرنسس و پسر عزیزم موافقت ننمائید، من هم قسم می خورم که با عصای جادویی ام همه چیز را به آتش بکشم و همه شما را هلاک گردانم. ملکه و پرنسس از این بیانات تهدید آمیز ساحره بیابان دچار شوک شدند ولیکن پرنس معادن طلا بسیار عصبانی و خشمگین گردید بطوریکه شمشیر خویش را از غلاف مطلقاً خارج نمود و نوک تیز آن را به سمت گلوی ساحره زشت گرفت و گفت: حشره بدبخت، به شما دستور می دهم که هرچه سریعتر از اینجا بروید و گرنه جانتان را بدون ترحم خواهم گرفت.

پرنس هنوز کلامش را کاملاً ادا نکرده بود، که قسمت فوقانی کجاوه به سمت خارج باز شد و کوتوله زرد در حالیکه سوار بر یک گربه وحشی بود، از آن بیرون جهید و فوراً خود را در فاصله بین پرنس و ساحره قرار داد و با صدای بلند بانگ برآورد: جوان عجول، شما باید خشم و غضب خود را بر من فرود آورید و نه بر ساحره بیابان. من رقیب و همآورد تو هستم و ادعای همسری پرنسس زیبا را دارم. آیا خبر دارید که مادرش ملکه خیلی پیش از این قول همسری او را به من داده است؟ آیا شما حلقه نامزدی مرا که از یک تار موی قرمز تشکیل یافته است، بر گرداگرد انگشت دستش نمی بینید؟ بنابراین اگر آنچه پرنس اینک از من شنیده اند، هنوز ایشان را قانع نکرده است و هنوز هم از من عصبانی هستند و فریاد اعتراض بر می آورند پس ای مخلوق حقیر و موجود ناچیز توجه داشته باشید، که من قصد دارم، تو را بخاطر گستاخی ات به شدت تنبیه نمایم و برای عبرت سایرین هلاک گردانم.

پس کوتوله زرد مهمیزش را بر بدن گربه وحی فشار داد و همزمان قمه بسیار بلندی را از نیام بیرون کشید و با صدائی رعب انگیز پرنس را به مبارزه طلبید. کوتوله زرد پس از ادای این جملات از گربه وحشی پیاده شد و در حیاط قصر فرود آمد.

خورشید این هنگام ناگهان چهره عوض کرد و به رنگ قرمز خونی در آمد. هوا در چشم بهم زدنی تیره و تاریک شد و رعد رعب انگیز شروع به غریدن نمود. آذرخش با قدرت تمام بر زمین شلاق می زد و در روشنائی آن همگی حاضرین مشاهده کردند که دو غول عظیم در دو طرف کوتوله زرد ایستاده اند و از دهان هر کدام شراره های آتش به بیرون می جهند.

پرنس با مشاهده چنین وقایعی از نشان دادن شهامت و شجاعت زود هنگام خویش پشیمان شد و تصمیم گرفت تا کوتوله زرد را بیش از این نرنجاند.

دلهره پرنس زمانی به اوج خود رسید که ساحره بیابان را در حال سوار شدن بر یک شیر بالدار مشاهده کرد. شیر بالدار مزبور دارای سری پوشیده از تعداد زیادی مار سمی بود. هر کدام از مارها مجهز به نیزه ای بودند، که به سمت حاضرین نشانه می رفت.

مارها مرتباً به هر طرف نوسان می کردند و نیزه های خود را به سمت جلو فرود می آوردند. این حرکات آنقدر ادامه یافت تا نوک یکی از نیزه ها در بازوی ملکه فرود آمد و آن را زخمی و غرق در خون ساخت.

پرنس با دیدن خون هائی که از بازوی زخمی ملکه خارج می شد، موقتاً عشق و عاشقی را فراموش کرد و به کمک ملکه شتافت.

کوتوله زرد از این فرصت استفاده کرد و با زیرکی و چابکی جستی زد و مجدداً بر روی گربه وحشی پرید. او خود را سریعاً به ایوان قصر رسانید و پرنسس زیبا را ربود و با خود به بالای قصر برد سپس بزودی از آنجا ناپدید گردید.

پرنس مات و مبهوت برجا مانده بود و از مشاهده اتفاقات عجیب و غریب گیج شده بود. او ناگهان غباری در نزدیکی خویش مشاهده کرد ولیکن قبل از آنکه واکنشی از خود نشان بدهد، توسط نیروئی غیر عادی به هوا بلند شد.

ماجرا از این قرار بود که ساحره بیابان دل به عشق پرنس معادن طلا بسته بود و می خواست پرنس را با خود ببرد و به اجبار نزد خویش نگهدارد. بنابراین پرنس را به غاری تاریک و وحشتناک منتقل ساخت و امیدوار بود که پرنس پس از مدتی پرنسس پریش را فراموش کند و به وی دل ببندد اما پس از مدتی دریافت که نقشه اش تأثیری بر علاقه پرنس نسبت به پرنسس زیبا نداشته است.

پس از این ساحره بیابان دستور داد تا پرنس را به قصر مجلل وی منتقل نمایند. این رفتار گرچه خوشایند ساحره بود ولیکن برای پرنس یقیناً بسیار زجرآور تلقی می گردید. به دنبال این دستور پرنس را درون کالسکه ای که در هوا شناور مانده بود و اینک توسط چندین قو حرکت می کرد، نشانند. آنها بزودی در آسمان اوج گرفتند و بر فراز ابرها به پرواز در آمدند.



پرنس از مشاهده این رفتارها آنچنان مات و مبهوت مانده بود، که موقتاً قدرت تکلم خود را از دست داد. کالسکه همچنان در آسمان پرواز می کرد تا اینکه بر فراز قصری بزرگ رسیدند. پرنس از بالای ابرها نظری به آن قصر انداخت. او با کمال تعجب مشاهده کرد که پرنسس پریش اینک همراه با ندیمه های بسیارش در قصری بزرگ با نمائی از سنگ های صیقلی بسیار با شکوه زندگی می کند. پرنس از دیدن این وقایع آنچنان ناراحت شد که سرش را به جانب دیگر برگرداند و اشک هایش را با پشت دست زدود. پرنسس پریش نیز ناگهان چشمش به آسمان افتاد. او کالسکه ای زرین را مشاهده می کرد، که توسط چندین قو در آسمان به پرواز در آمده بود. او هنگامی که پرنس را در کنار ساحره بیابان که اینک با قدرت جادو خود را آراسته و زیبا ساخته بود، دید؛ بسیار ناراحت و غمگین گشت.

پرنس حس خوبی در برابر قدرت جادویی ساحره نداشت و مدام در صدد آن بود که به طریقی از سلطه و اسارت وی بگریزد. او احساس می کرد که در شرایط فعلی هر تلاشی برای فرار بی ثمر خواهد بود لذا می خواست طوری وانمود نماید، تا ساحره باور کند که پرنس نیز عاشق او شده است و بسیار دوستش می دارد.

آنها سرانجام پس از مدتی که با کالسکه زرین در آسمان پرواز کردند، به قصری مجال و باشکوه نقل مکان نمودند. این قصر زیبا از یک طرف با دیوارهای زمرد سبز محصور بود و از سه طرف دیگر به صخره های خشنی ختم می شد، که مشرف به دریای خروشان بودند.

پرنس وانمود می کرد که وابستگی شدیدی به ساحره یافته است و بدین ترتیب او را راضی می ساخت تا اغلب به اتفاق به قدم زدن در ساحل صخره ای بپردازند. در اینجا یک روز پرنس صدائی از جانب دریا شنید. او زمانی که بیشتر دقت نمود، از دیدن یک پری دریائی به شدت حیرت کرد. پری دریائی در حال شنا کردن به طرف پرنس بود و با لبخند به او می نگریست.

پری دریائی سرانجام به سخن در آمد و گفت: آه ای پرنس معادن طلا، من از تمامی آنچه بر شما و پرنسس پریش گذشته است، بخوبی آگاهم. شما نباید فکر کنید که این رفتار من حيله ای از جانب ساحره بیابان برای آزمودن شما است زیرا من از دشمنان دیرینه و سرسخت ساحره و پسر نابکارش کوتوله زرد هستم. بنابراین اگر شما به من اعتماد داشته باشید آنگاه من هم می توانم به شما مساعدت نمایم تا از این مخمصه رهائی یابید. البته این آزادی علاوه بر شما شامل پرنسس پریش نیز خواهد شد. پرنس از شنیدن چنین نویدهای مسرت بخش و امیدوار کننده ای به پری دریائی گفت که به او اعتماد دارد و هر آنچه او بگوید، انجام می دهد.

پری دریائی از پرنس خواست تا بر روی دُم او سوار شود و باله هایش را محکم بچسبد. پری دریائی آنگاه به شنا کردن در دریای بیکران پرداخت و بدین ترتیب از قصری که پرنس در آن محبوس شده بود، گریختند.

آن دو پس از اینکه به اندازه کافی از قصر ساحره بیابان فاصله گرفتند آنگاه پری دریائی به پرنس گفت: اینک ما بسوی قصری می رویم که پرنسس زیبا در داخل آن در اسارت کوتوله زرد به تلخی روزگار می گذراند. مطلع باشید که شما در این راه باید با دشمنان زیادی به نبرد برخیزید، تا در نهایت بتوانید به قصر کوتوله زرد دست یابید. بنابراین من شمشیری را به شما می دهم تا بتوانید بر هر دشمنی چیره شوید. بخاطر داشته باشید که هیچگاه نباید اجازه بدهید، تا آن را از دستتان خارج سازند. پرنس نیز از پری دریائی بخاطر هر آنچه تاکنون برایش انجام داده بود، تشکر نمود.

لحظاتی بدینگونه سپری شدند و پری دریائی شناکنان خود را به ساحل رساند. او پس از اینکه پرنس را در ساحل پیاده کرد، با وی خداحافظی نمود. پری دریائی به پرنس قول داد که هر زمان نیازی به حضورش باشد، بی درنگ به کمک وی خواهد شتافت.

پرنس شجاعانه به پیشروی به داخل قصر کوتوله زرد پرداخت. او پس از چند گام با دو موجود عجیب و شریر مواجه گردید. آن دو موجود عجیب دارای بدنی همانند شیر درنده و سر و سینه ای زنانه بودند. پرنس شمشیر اهدائی پری دریائی را از نیام بیرون کشید و تیغه تیز آن را روانه پیکر آنان نمود و در اندک زمانی هر دو موجود را به هلاکت رساند.

پرنس هنوز از این ماجرا کاملاً فراغت نیافته بود، که ناگهان شش اژدها در مقابلش ظاهر شدند و با خشم بسیار بسوی پرنس حمله آوردند اما پرنس با دلیری بی مانند به مقابله با آنها بر آمد و همگی شش اژدها را کشت.



پرنس آنگاه با بیست و چهار زن بسیار زیبا و فریبنده مواجه شد که در جاهت همانند حوریان بهشتی بودند. آنها هر کدام تاجی از گل های رنگارنگ و دل انگیز بر سر داشتند. پرنس با دیدن زنان زیبارو از تعجب بر جای خویش ایستاد و گام دیگری به جلو بر نداشت. او به هیچوجه قصد نداشت که از جانب وی آسیبی به چنین موجودات زیبایی وارد شود. این زمان پرنس کاملاً مستأصل مانده بود که صدائی آشنا به گوش وی رسید. صدا با لحنی آمرانه به وی نهیب می زد: به آن زنان حمله کنید. به زنان زیبارو حمله کنید و همگی آنها را نابود سازید و گرنه پرنس پریش را برای همیشه از دست خواهید داد. پرنس با شنیدن این صدا بلافاصله خودش را به میان زنان زیبارو انداخت و شمشیر بر آن را بر چپ و راست فرود آورد، تا اینکه در اندک زمانی هیچ آثاری از آنان برجا نماند.

پرنس پس از فراغت از گروه زنان افسونگر به داخل قصر رفت. جائیکه انتظار داشت، پرنس زیبا را در آنجا زندانی کرده باشند. پرنس در اندک زمانی موفق به یافتن پرنس شد. او با دیدن پرنس که تنها و یگانه بر بالکن قصر ایستاده بود، به سمت وی دوید و شادمانه بانگ بر آورد: آه ، ای پرنس زیبا و وفادار ، من اینک از دیدارتان بی اندازه مسرور گردیده ام.



پرنسس که از این رُخداد غیر منتظره بسیار حیرت کرده بود، با ریشخند پاسخ داد: عاشق وفادار!!
پرنسس آنگاه چهره خویش از پرنس بر گردانید و گفت: آیا می خواهید که من همنشینی تو را با زنان زیبارو در داخل کالسکه هوایی نادیده انگارم؟ براستی آنان این زمان کجا هستند؟
پرنس بنرمی پاسخ داد: حق با شما است. من تمامی این اعمالی را که عنوان کرده اید، انجام داده ام اما آنها تماماً ناشی از نقشه های مکارانه ساحره بیابان بودند. او مرا با زور به قصر بزرگی برد و در آنجا زندانی نمود. من مدت ها با افسردگی با وی در آنجا بسر بردم و مدام در اندیشه رسیدن به نزدتان روزگار می گذراندم و اینک با کمک های پری دریائی و تحمل مشکلات بسیار زیاد برای رهائی شما آمده ام. او بود که این شمشیر سحرآمیز را به من هدیه داد تا بر دشمنانم فائق آیم. پرنس پس از ادای این کلمات، خویش را به زیر پاهای پرنسس پرپوش انداخت و از او درخواست بخشش کرد.
پرنسس که دلش به رحم آمده بود، گفت: برخیزید اما یقین بدانید که کوتوله زرد بزودی از وجود شما آگاه می گردد. پس بهتر است سریعاً بروید و در پشت یکی از بوته های باغ پنهان گردید تا راه چاره ای بیابم.

این زمان ناگهان کوتوله زرد ظاهر شد و دست های پرنس را محکم از پشت گرفت. او بلافاصله شمشیر سحرآمیز را از دست پرنس خارج ساخت و کلماتی رمز آلود بر زبان راند. ناگهان یک جفت غول وحشتناک در آنجا ظاهر شدند و پرنس بیچاره را با دستبند آهنین در بند کردند و در مقابل کوتوله زرد نگهداشتند..

کوتوله زرد تبسمی بر لبانش آورد و گفت: اینک رقیب و حریف مقدر من در دستانم اسیر و زبون گردیده است. به هر حال من یک شانس به شما می دهم و آن اینکه اگر با ازدواج من و پرنسس موافقت نمائید و باعث گردید تا پرنسس پرپوش با رضایت به همسری من در آید آنگاه زندگی ات را بر شما می بخشم و سریعاً آزادت می کنم.

پرنس بی درنگ گفت: نه، من هیچگاه چنین عمل زشت و ناجوانمردانه ای را انجام نمی دهم و برای رهائی جان خویش به بدبختی پرنسس راضی نخواهم شد.

کوتوله زرد از این پاسخ سرسختانه پرنس بسیار خشمگین گردید و شدیداً بر آشفت آنچنانکه بی درنگ خنجری که بر کمر بسته بود، از غلاف در آورد و تیغه تیز آن را با تمام قدرت بر قلب پرنس فرو کرد و او را کشت.

پرنسس دلشکسته برای لحظاتی مات و مبهوت برجایش میخکوب شده بود اما بلافاصله به خودش آمد و بر کوتوله زرد فریاد زد: شما موجود زشت و ترسناکی هستید که التماس کردن هیچ فائده ای ندارد. شاید

شما این زمان بر قدرت جادویی متکی باشید اما بزودی بواسطه ظلم و جورتان از بین خواهید رفت. من این لحظه می خواهم بخاطر عشقی که به پرنس معادن طلا در قلبم احساس می کنم، دست از جان خویش بشویم و بمیرم. پرنسس پس از ادای این عبارات بلافاصله خودش را از ایوان قصر به پائین انداخت و در دم جان سپرد.

بدین ترتیب آنچنانکه سرنوشت رقم زده بود، زندگی دو دلداده به پایان رسید و خوشی و شادکامی نصیب آنان نگردید.

سرانجام پری دریائی از شنیدن ماجرای پرنس معادن طلا و پرنسس پریوش بسیار متأسف گردید. او تمامی قدرت خویش را که در شمشیر جادویی نهاده بود، مجدداً بکار گرفت و توانست دو دلداده را به دو درخت نخل جوان تبدیل سازد و آنها را در یک باغ بزرگ در کنار یکدیگر استقرار بخشد. آن دو درخت تا سال های بسیار در کنار همدیگر رشد کردند و ثمر دادند. شاخه های آنها در اثر مرور زمان آنچنان در همدیگر تنیده شدند، که از دور به شکل درختی واحد به چشم می آمدند.

داستان : دو خواهر (The Two Sisters)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)

THE TWO SISTERS

A VINTAGE EDITION



FLORA ANNIE STEEL



سال‌ها پیش از این دو خواهر در شهری کوچک زندگی می‌کردند. شباهت ظاهری آنها به همدیگر آنچنان زیاد بود، که انگار دو دانه نخود را از داخل یک نیام آن خارج ساخته باشند. یکی از دو خواهر بسیار خوش رفتار و با طبعی ملایم بود ولیکن خواهر دوم از سیرت و خوی بدی بهره می‌برد. اینک پدرشان پس از سال‌ها کار سخت و طاقت فرسا بیکار شده بود و درآمدی برای گذران زندگی خانواده اش نداشت لذا دخترها به این فکر افتادند، که هر کدام به کاری مشغول گردند و از این طریق بتوانند به معاش خانواده کمک نمایند.



Tonight's Bedtime Story

Fairy Tales for Sleepy Children

The Two Sisters

From "English Fairy Tales" by Flora Annie Steel

خواهر جوانتر گفت: خواهر جان، من تصمیم دارم که اول به دنبال کار بروم، تا ببینم که چه کاری از من بر می آید. شما هم در این مدتی که نیستم، می توانید از پدر و مادرمان مراقبت نمایید.
خواهر کوچکتر که همیشه در زندگی بشاش می نمود، ادامه داد: شما می توانید در صورت موفقیت من در یافتن کار مناسب به آنچه می خواهید عمل نمایید و به کار مورد علاقه خودتان بپردازید.



خواهر کوچکتر سپس بقیه اش را بست و از پدر ، مادر و خواهرش خداحافظی کرد و به امید پیدا کردن کار مناسب از خانه خارج شد. او در ابتدا به دنبال محلی برای کار کردن در همان شهر کوچک گشت اما در تمامی آن حوالی هیچکس را نیافت، که به یک دختر کوچک کار بدهد لذا تصمیم گرفت که به مناطق دورتر و شهرهای دیگر کشورشان برود. خواهر جوان تر با این تصمیم شروع به مسافرت طولانی نمود. او رفت و رفت تا اینکه پس از مدتی به یک تنور نانوائی رسید که تعداد زیادی قرص نان در داخل آن در حال پختن بودند و هیچ نانوائی در آنجا حضور نداشت.



درست زمانیکه دختر جوان از کنار نانوائی بدون نانوا می گذشت، نان ها یکصدا فریاد برآوردند: دختر کوچک، دختر کوچک، لطفاً ما را از داخل تنور بیرون بیاورید. ما را حدود هفت سال است که در این تنور گذاشته اند اما از آن زمان هیچکس برای بیرون آوردن ما به اینجا مراجعه نکرده است. لطفاً ما را

از تنور خارج سازید و گرنه همگی ما بزودی خواهیم سوخت. پس ای دختر جوان، لطفاً نسبت به ما مهربان و مسئولیت پذیر باشید و به منظور خلاصی ما اندکی در اینجا توقف نمائید.

دختر کوچک بچه خود را بر زمین گذاشت و نان ها را یکی پس از دیگری با دقت از تنور نانوائی در آورد و بنحو مرتبی بر روی سکوی کنار تنور قرار داد. او سپس درحالیکه به راهش ادامه می داد، به نان ها گفت: اینک شما می توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

دختر جوان همچنان مدتی را برای پیدا کردن کار پیمود تا اینکه به گاو ماده ای رسید که سطلی خالی در کنارش نهاده بودند.

گاو ماده به دختر کوچک گفت: دختر کوچک، لطفاً محبت کنید و شیر مرا بدوشید. من هفت سال است که در اینجا منتظر صاحبم هستم اما تاکنون هیچکس برای دوشیدن من مراجعه نکرده است..

بنابراین دختر مهربان مدتی را در آنجا توقف نمود. او مجدداً بچه اش را بر زمین نهاد، شیر گاو ماده را دوشید و سطل را پُر از شیر نمود. او در حین اینکه مجدداً راهی سفر می شد، به گاو ماده که مهربانانه نگاهش می کرد، گفت: اینک شما می توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

دختر مهربان به راه خویش برای یافتن کار مناسب ادامه داد، تا اینکه به یک درخت سیب رسید. درخت سیب آنقدر میوه داده بود که شاخه هایش در زیر سنگینی میوه های خوشرنگ و خوشمزه اش در حال شکستن بودند.

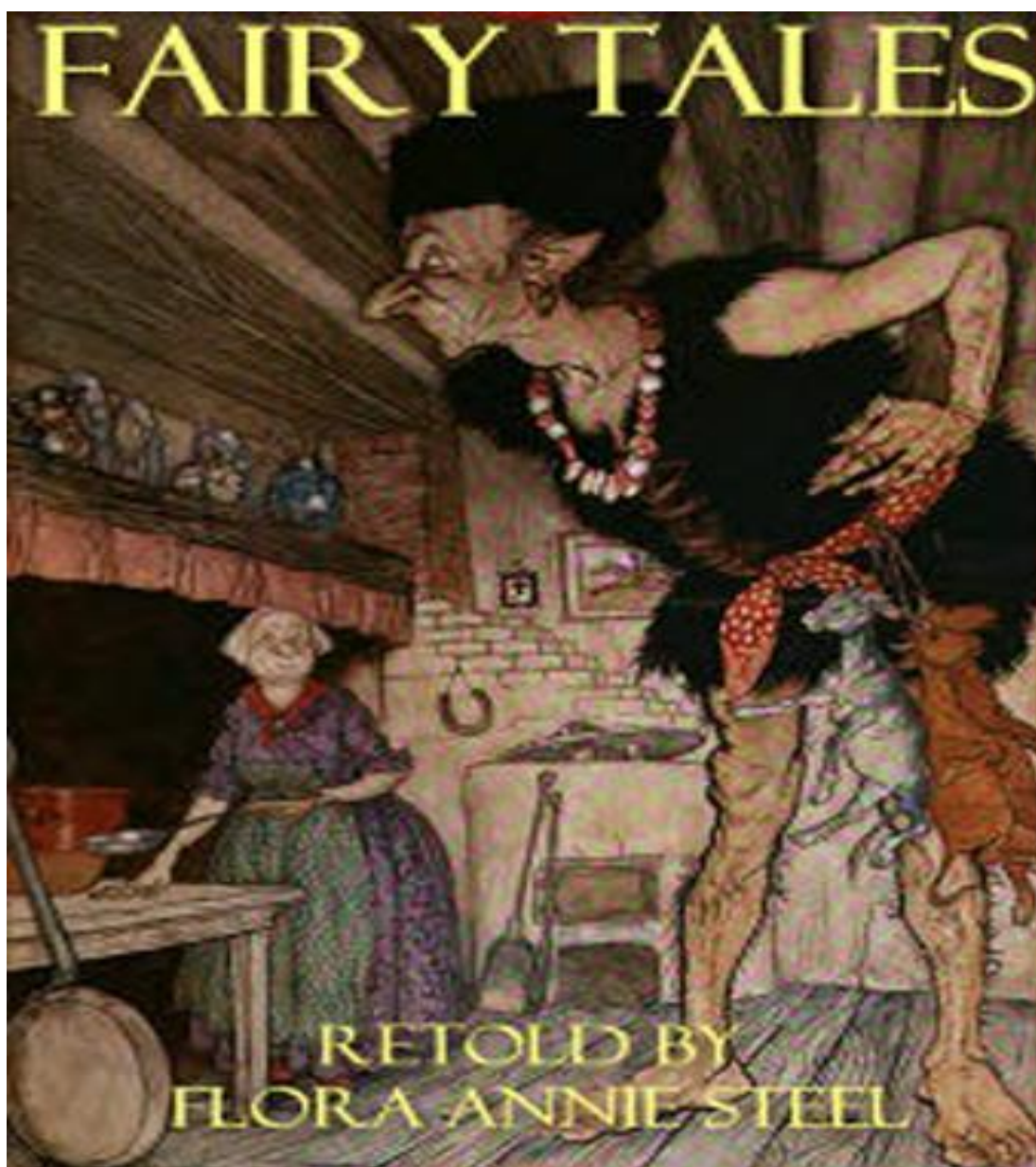
درخت سیب دختر کوچک را صدا کرد و گفت: دختر کوچک، لطفاً شاخه های مرا بتکاتید. میوه های کاملاً رسیده ام، آنقدر درشت و سنگین شده اند که دیگر قادر به نگهداری آنها نیستم و بیش از این نمی توانم بر سر پاهایم بمانم.

دختر مهربان با شنیدن این درخواست موقتاً از ادامه مسافرت دست کشید و توقف نمود. او بچه اش را بر زمین نهاد و با تمام توان خویش شروع به تکاندن شاخه های مملو از میوه درخت سیب کرد. او این کار را آنقدر ادامه داد، تا تعداد زیادی از میوه های سیب از شاخه های درخت فرو ریختند و بار درخت سبک شد. در نتیجه شاخه های درخت سیب مجدداً به بالا جَستند و درخت بیچاره توانست بر جای خویش قائم و استوار به ایستد.

دختر مهربان پس از انجام اینکار درحالیکه به راهش برای پیدا کردن کار مناسب ادامه می داد، به درخت سیب گفت: اینک شما می توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

دختر کوچک به مسافرت خویش ادامه داد، تا اینکه به یک خانه رسید. در آن خانه یک پیرزن جادوگر زندگی می کرد. پیرزن جادوگر مدت ها در جستجوی یک دختر خدمتکار می گشت. او با دیدن دختر کوچک به او دستمزد خوبی برای کار پیشنهاد کرد. بنابراین دختر کوچک موافقت کرد که در همانجا توقف نماید و به پیرزن جادوگر خدمت کند.

دختر کوچک کف اتاق ها را جارو می کرد، تمامی خانه را تمیز و پاک نگه می داشت، آتش اجاق را می افروخت و از آن بخوبی مراقبت می کرد تا خاموش نگردد.



پیرزن جادوگر از دختر کوچک که با جدیت برایش کار می کرد، درخواست نمود تا کاملاً مراقب خودش باشد و از انجام یک کار به شدت بر حذر بماند. او از دختر کوچک خواست که هیچگاه به بخاری اتاق نزدیک نشود و به داخل لوله اش نگاه نکند.

پیرزن جادوگر در ادامه هشدارش افزود: اما اگر شما هشدارم را نادیده انگارید، برخی مشکلات و ناملایمات شدید بر شما آوار خواهند شد و سرنوشت بدی خواهید داشت.

دختر کوچک هشدارهای پیرزن جادوگر را پذیرفت و قول داد که هیچگاه به بخاری اتاق نزدیک نشود و به داخل لوله اش نظر نیندازد.

دخترک هر روز خانه را جارو می کرد، غبارهای سطح وسایل و لوازم منزل را می روفت و آتش اجاق را بموقع می افروخت اما هرگز حتی یک سکه از مزدی را که به او وعده داده شده بود، دریافت نکرد. بدین ترتیب دختر کوچک ناچاراً تصمیم گرفت که از خدمت کردن به پیرزن جادوگر خسیس دست بردارد و نومیدانه به خانه خودش باز گردد.

زن جادوگر بچه های بی گناهی را که از اینجا و آنجا و بدور از چشم والدین می دزدید، درون دیگ بزرگی می پخت و برای شام می خورد. او استخوان های بچه ها را نیز بدور از چشم دیگران در زیر سنگ های داخل باغ دفن می نمود.

دختر کوچک که قصد باز گشتن به خانه را داشت، راضی نبود که بدون دریافت حتی یک سکه به عنوان مزد زحمات چندین ماهه اش از نزد پیرزن جادوگر برود. بنابراین او تصمیم گرفت که مدتی دیگر را در آنجا بماند و به امید گرفتن طلب هایش همچنان به پیر زن جادوگر خدمت کند.

دختر کوچک طی روزهای آتی مرتباً به جارو کردن و غبارروبی خانه ادامه می داد. او تمامی کارهای محوله را بخوبی به انجام می رساند، تا شاید رضایت پیرزن جادوگر را جلب کند و مزد زحمات خویش را باز ستاند.

یکروز هنگامی که دخترک در حال جارو کردن خاکسترهای آتشدان بخاری بود، ناگهان مقدار زیادی دوده از داخل لوله بخاری فرو ریخت لذا بدون اینکه هشدارهای پیر زن جادوگر را در مورد ممنوعیت نگاه کردن به بخاری بخاطر بیاورد، توجه اش به آن جلب شد و با کنجکاو می خواست بداند که دوده ها از کجا می ریزند.

دختر کوچک اندکی بیشتر دقت کرد. او در حال مشاهده کردن بود، که ناگهان یک کیسه مملو از سکه های طلا با صدای تُلپ بر روی دامنش افتاد.

بدین ترتیب اتفاقی که نمی بایست، افتاد و دخترک هشدارهای پیرزن جادوگر را نادیده انگاشته بود. پس دخترک با خود اندیشید که تا فرصت باقی است، از آن خانه بگریزد. بنابراین دست بکار شد و سریعاً لباس خدمتکاری را از تن خارج ساخت و لباس هایی که از خانه با خودش آورده بود، پوشید و با سرعت از درب عقبی خانه پیرزن جادوگر بیرون دوید. دخترک هنوز راه چندانی نپیموده بود و مسافت زیادی از خانه پیرزن جادوگر زشت دور نشده بود، که صدائی در پشت سرش شنید. او سرش را برگرداند و با تعجب مشاهده کرد که پیرزن جادوگر درحالیکه بر روی یک دسته جاروب سوار است، با شتاب به دنبالش می آید.

FLORA STEEL



The Two Sisters

این زمان دخترک به نزدیکی درخت سیبی رسیده بود که در اثر کمک های وی از بار گران خلاصی یافته و توانسته بود، شاخه هایش را مجدداً سر پا نگهدارد. بنابراین دخترک به طرف درخت سیب دوید و فریاد زد: درخت سیب، درخت سیب، لطفاً به من پناه بدهید و مرا پنهان سازید بطوریکه پیرزن جادوگر نتواند مرا بباید. او اگر مرا پیدا کند، استخوان های مرا از گوشت هایم جدا می سازد و در زیر سنگ های باغ دفن می کند.

درخت سیب در پاسخ دخترک گفت: البته که چنین می کنم. شما بیشتر به من کمک کردید، تا کرم را از زیر بار سنگین میوه هایم راست نمایم و بدون اینکه هیچ صدمه ای به شاخه هایم وارد آید، به زندگی عادی خویش باز گردم. من معتقدم که موجودات باید به همدیگر کمک کنند تا زندگی بهتری داشته باشند. درخت سیب این جملات را گفت و سریع دست به کار شد. او در اندک زمانی توانست دخترک را در لابلاي شاخه های انبوه خویش پنهان سازد.

زمانیکه پیرزن جادوگر به محل درخت سیب رسید، گفت: درخت سیب من، آه ای درخت سیب من، آیا شما دختر کوچولوی نافرمانم را دیده اید؟ او یک کیسه بزرگ به همراه دارد و خیلی سریع حرکت می کند. آن دختر پول ها و هر چیز با ارزشی که داشته ام، از من دزدیده است. درخت سیب پاسخ داد: نه مادر بزرگ عزیز، در هفت سال اخیر هیچکس از اینجا عبور نکرده است. پیرزن جادوگر بعد از شنیدن این حرف ها از راهی که آمده بود، برگشت تا مسیر دیگری را برای یافتن دخترک بییابد.

دختر کوچک پس از رفتن پیرزن جادوگر از بالای درخت سیب فرود آمد. او آنگاه مؤدبانه از درخت سیب تشکر کرد و به راهش بسوی خانه ادامه داد.

دخترک مدتی راه سپرد تا اینکه به محلی رسید، که گاو ماده در کنار سطل خالی ایستاده بود. دخترک از دور صدائی شنید پس برگشت و نگاهی به مسیر پشت سرش انداخت. او در کمال تعجب بار دیگر مشاهده کرد که پیرزن جادوگر در جستجوی او به پیش می آید. دخترک به ناچار به سمت گاو ماده دوید و فریاد زد: گاو ماده عزیز، گاو ماده عزیز، لطفاً به من پناه بدهید و مرا به طریقی پنهان سازید. بزودی پیرزن جادوگر مرا پیدا خواهد کرد. اگر اینچنین شود، او تمام استخوان هایم را از گوشت بدنم جدا می سازد و در زیر سنگ های باغ دفن می کند.

گاو ماده پاسخ داد: من یقیناً چنین خواهم کرد. آیا این شما نبودید که شیر مرا که به شدت در پستان هایم جمع شده بودند، با مهربانی دوشیدید و مرا آسوده ساختید؟ اینک زودتر بیائید و در پشت سرم پنهان گردید، تا من بخوبی از شما مراقبت نمایم.

اندکی بعد پیرزن جادوگر به آنجا رسید و با صدای بلند به گاو ماده گفت: آه، ای گاو ماده من، ای گاو بسیار خوب و عزیز من، آیا شما اخیراً دختر کوچک و نافرمان مرا ندیده اید؟ او یک کیسه بزرگ به همراه دارد و خیلی سریع حرکت می کند. دخترک تمامی پول ها و اشیاء با ارزشم را از من ربوده است. گاو ماده با لحنی محترمانه گفت: خیر مادر بزرگ عزیز. من در هفت سال اخیر هیچ کسی را در اینجا ندیده ام.

پیرزن جادوگر با شنیدن این حرف ها مسیر دیگری را برگزید و به سرعت برای پیدا کردن دختر کوچک روانه شد.

دختر کوچک پس از رفتن پیرزن جادوگر از پشت سر گاو ماده بیرون آمد و راهش را بسوی خانه دنبال نمود.

دخترک مدتی راه سپرد تا اینکه به محل تنور نانوائی رسید. او احساس خستگی می کرد لذا آماده استراحت کردن می شد که ناگهان از پشت سرش صداهائی شنید و چون با دقت نگریست، مشاهده نمود که پیرزن جادوگر با سیمای نفرت انگیزش همچنان در تعقیب او می باشد. پس سریعاً به سمت تنور نانوائی دوید و فریاد زد: آه ای تنور، تنور عزیز، لطفاً مرا پناه بدهید و به طریقی از پیرزن جادوگر پنهان سازید. او اگر مرا بیابد، سریعاً استخوان هایم را از گوشت بدنم جدا می سازد و در زیر سنگ های باغ مدفون می کند.

تنور نانوائی با شنیدن حرف های دخترک گفت: من بسیار متأسفم که در اینجا هیچ اتاقی ندارم، تا تو را در آنجا همراه با دسته ای از نان ها پنهان سازم اما اینک در اینجا یک نانوا حضور دارد، پس می توانید از او خواهش کنید تا به شما کمک نماید.

دخترک بسوی نانوا رفت و از او تقاضای کمک نمود. نانوا به دخترک گفت: البته که به شما کمک خواهم کرد. شما در زمانیکه در اینجا نبودم، توانستید نان هایم را از تنور در آورید، تا نسوزند و تمامی زحماتم به هدر نروند. پس همین الان به طرف مخزن چوب های تنور نانوائی بروید و در آنجا مخفی شوید، تا من به خاطر شما با پیرزن جادوگر بدجنس تصفیه حساب نمایم. دخترک به سمت مخزن چوب های تنور نانوائی دوید و در آنجا پنهان شد.

اندکی بعد پیرزن جادوگر به محل نانوائی رسید و با صدای بلند و حالتی عصبانی گفت: آه ای نانوا، ای نانوائی عزیز، آیا شما دختر کوچک نافرمانم را دیده اید؟ او کیسه بزرگی به همراه دارد و بسیار سریع حرکت می کند. دخترک تمام پول ها و اشیاء با ارزشم را ربوده است.

نانوا پاسخ داد: بروید و داخل تنور نانوائی را نگاه کنید. احتمال می دهم که او در آنجا مخفی شده باشد.

پیرزن از شنیدن حرف های نانوا خوشحال شد و مثل برق از چوب جاروب پیاده شد. او بلافاصله به کنار تنور نانوائی رفت و سرش را خم کرد، تا داخل آن را ببیند. پیرزن هر چه تلاش کرد، کسی را در داخل تنور ندید.

نانوا که ماجرا را پیگیری می کرد، با زیرکی خاصی گفت: مادر بزرگ عزیز اندکی بیشتر خم شوید و گوشه و کناره های تنور را با دقت بیشتری واری کنید زیرا دخترک شیطان و بلا ممکن است، خودش را با مهارت در آنجا پنهان کرده باشد.

پیرزن جادوگر اندکی امیدوارتر شد لذا خودش را بیشتر و بیشتر به داخل تنور خم کرد و ناگهان ... بنگ. او نتوانسته بود، خودش را بخوبی نگه دارد و در نتیجه با سر به داخل تنور نانوائی افتاده بود. مرد نانوا نیز از این فرصت مناسب استفاده نمود و فوراً درپوش تنور نانوائی را روی آن گذاشت و یک سنگ بزرگ را بر روی آن نهاد. او قصد داشت تا پیرزن جادوگر و بد ذات اندکی در آتش تنور بسوزد و کفاره گناهانش را پس بدهد.

نانوا لحظاتی بعد درپوش تنور نانوائی را برداشت و پیرزن جادوگر را که تمام صورت و بدنش کاملاً قهوه ای و نیمسوز شده بود، از داخل تنور خارج ساخت. نانوا آنگاه به پیرزن جادوگر توصیه کرد که سریعاً به خانه اش برگردد و با مالیدن انواع پمادها و کرم ها بر روی پوست تن خویش به مداوا بپردازد. نانوا سپس به سختی توانست پیرزن جادوگر را سوار چوب جاروب نماید و روانه خانه اش گرداند. نانوا آنگاه مهربانانه به دختر کوچک کمک کرد، تا با امنیت کامل همراه با کیسه سکه های طلا به خانه اش برگردد.

خواهر بد سرشت دختر کوچک از شنیدن موفقیت های او بسیار ناراحت شد و به حسادت پرداخت. او تصمیم گرفت که به هر نحو ممکن بتواند کیسه ای از سکه های طلای پیرزن جادوگر را صاحب گردد. بنابراین به نوبه خود بقچه اش را بست و در جستجوی کار مناسب به جاده زد. او سعی داشت، به همان مسیری برود که خواهرش به خوشبختی و موفقیت رسیده بود. خواهر بد ذات برای دستیابی به موفقیت بسیار عجله داشت لذا روز و شب راه سپرد، تا اینکه به محل تنور نانوائی رسید.

قرص های نان با دیدن خواهر بزرگ از او خواهش کردند که آنها را از تنور نانوائی در آورد زیرا حدود هفت سال است که در تنور قرار داده شده اند و اینک در آستانه سوختن قرار دارند. دختر بد سرشت با تأسف سرش را تکان داد و گفت: من براستی مایلم که به شما کمک نمایم اما می ترسم که انگشتانم در حین کمک به شما بسوزند لذا از شما بسیار عذر می خواهم.

دختر سنگدل به راهش ادامه داد تا اینکه به گاو ماده ای رسید که منتظر دوشیدن شیرش بود و در کنارش یک سطل خالی قرار داشت.

گاو ماده از خواهر بزرگ درخواست کمک کرد و گفت: شما ای دختر خوب، دختر مهربان، لطفاً شیر مرا بدوشید و مرا از رنج آن خلاصی بخشید. من حدود هفت سال است که منتظر دوشیده شدن شیر پستان هایم هستم و از این حالت بسیار رنج می برم.

دختر سنگدل و خودخواه لبخندی زد و گفت: شما باید بیش از این منتظر بمانید زیرا اولاً من دختر شیردوش نیستم و ثانیاً باید بخوبی از خودم مراقبت نمایم.

خواهر بزرگ همچنان به راهش ادامه داد تا اینکه به درخت سیب رسید. درخت سیب آنچنان ثمری داده بود، که شاخه هایش تا سطح زمین خم گردیده بودند و دیر یا زود در زیر بار سنگین آن می شکستند. درخت سیب از خواهر بزرگ خواهش کرد که شاخه هایش را بتکاند، تا با ریزش بخشی از میوه هایش بتواند اندکی از بار سنگین آنها خلاصی یابد.

دختر بیرحم با خنده ای بلند پس از چیدن یکی از سیب های رسیده، گفت: فقط یکی از سیب هایت برای من کفایت می نماید. شما می توانید بقیه آنها را برای خودتان نگهدارید.

خواهر بزرگ درحالیکه سیب چیده شده را به نیش می کشید، به سمت خانه پیرزن جادوگر روانه شد. دختر بدجنس بزودی به خانه پیرزن جادوگر رسید. پیرزن جادوگر هنوز در حال مداوای سوختگی های آتش تنور نانوائی بود. او درد و رنج بسیاری از سوختگی پوست بدنش متحمل می گردید لذا به شدت از هر چه دختر خدمتکار متنفر شده بود.

پیرزن جادوگر با دیدن خواهر بزرگ به فکر افتاد که نباید دچار حيله و کلک دخترها بشود و از آنها شکست بخورد. پس خواهر بزرگ را به استخدام خویش در آورد.

پیرزن جادوگر برخلاف دفعه قبل هیچ تمایلی به ترک گاه و بیگاه خانه اش نداشت و دائماً با دخترک در خانه می ماند. بدین ترتیب خواهر بزرگ هیچگاه شانس این را نمی یافت تا نگاهی به داخل لوله بخاری بیندازد. دخترک هر روز به غبارگیری، نظافت، جارو زدن و بُس کشیدن لباس ها می پرداخت، تا اینکه کاملاً خسته می شد و از پا می افتاد.

در یکی از روزها زمانیکه پیرزن جادوگر به داخل باغ رفت، تا استخوان های شام قبل را دفن کند، دخترک فرصتی بدست آورد تا به داخل لوله بخاری نظری بیندازد. همین یک لحظه کفایت می کرد تا کیسه ای پر از سکه های طلا بر روی دامنش بیفتد.

خواهر بزرگ از اینکه به مقصود خویش دست یافته بود، سریعاً خود را جمع و جور کرد و قبل از اینکه پیرزن جادوگر از ماجرا مطلع شود، از درب عقبی خانه وی خارج شد و همراه با کیسه طلاها به سرعت گریخت.

دخترک با سرعت تمام طی طریق می کرد، تا اینکه با حالتی خسته و کوفته به درخت سیب رسید. او می خواست اندکی در سایه درخت سیب بیاساید که ناگهان متوجه شد، پیرزن جادوگر با شتاب در تعقیب وی می آید.

دختر بدجنس همانند خواهر کوچکترش فریاد زد: درخت سیب، درخت سیب، مرا پنهان سازید چونکه پیرزن جادوگر اگر مرا بباید، استخوان هایم را از گوشت تنم جدا می کند و در زیر سنگ های باغ دفن می نماید.

درخت سیب در پاسخ گفت: در اینجا هیچ اتاقی برای پنهان شدن شما وجود ندارد و من تنها چیزی که دارم، مقدار زیادی میوه های سیب رسیده اند، که در زیر بار سنگین آنها در رنج و عذابم. خواهر بزرگ چاره ای ندید، مگر اینکه با تمام توان بدود و همچنان راه خویش را بسوی خانه ادامه بدهد.

این زمان پیرزن جادوگر درحالیکه سوار بر چوب جاروبش بود، به آنجا رسید و فریاد زد: آه، ای درخت من، درخت خوب من، آیا شما دختر کوچک نافرمان مرا دیده اید؟ او کیسه ای بزرگ به همراه دارد و با سرعت حرکت می کند. دخترک پول ها و چیزهای با ارزش مرا دزدیده است. درخت سیب پاسخ داد: بله، ای مادر بزرگ عزیز، من او را دیده ام. او تا لحظاتی پیش در همین جا بوده است.

پیرزن جادوگر بسیار خوشحال شد و با عجله به تعقیب خواهر بزرگ پرداخت. او بزودی دختر خودخواه و بدجنس را به چنگ آورد و با چوب جاروب ضرباتی سخت و سهمگین بر سر و روی وی وارد ساخت. او آنگاه کیسه سکه های طلا را از دخترک گرفت و او را با دستان خالی روانه خانه پدرش نمود.

پیرزن جادوگر حتی یک سکه معمولی هم بابت تمام خدمات و زحماتی که خواهر بزرگ در آن مدت به وی ارائه داده بود، به دخترک بیرحم پرداخت نکرد. او در این فکر بود که سزای بیرحمی، حسادت، بد اندیشی و خیانت نمی تواند بجز این باشد.

پیرزن جادوگر با خود زمزمه می کرد: برآستی هر چه بکاریم، همان را درو خواهیم کرد.